

و در این میان بیشتر اندوختگی با بخیل میخوانند طرف روی با مهر کرده و گفتند بیزاد و اینخانه نورسها داشتند ایشان جوانی بود در  
آبریز باید رفت که اگر در این شهر بخانه مسلمانان دوم ما زاد است خواهند نگاه کنند که این برای گفتند سرای بوضا لطیف  
عبدالله است گفتند بیزاد در خانه رو بگو که دو مریضی بر سر کوچه اند و میخواهند که با او حدیث کنند بیزاد رفت و بوضا را  
گفت این بوضا مریضی بود پاکیزه و همیشه کتاب بخیل خواندی و گریه و جفا نماد و گفتند بیزاد چون از نزد ایشان رفتند  
الحال گفتند ایشان زار پیر در آن زمان هر وقت مریضی در سرای بیزاد میماند سلام کرده و تهنیت جلو آوردند بوضا ایشان را  
بنوعی بر سر پند چنانچه در این شهر بخیل از کتب مشهور بود باز گفتند زنها خوانستند بوضا گفت بلیه فرمود  
زهار بیخ مریضه نماید از ننگه در زار خود شغال با سبب ایشان از این صورت خرم شدند بیزاد را کردند در شهر کونیا  
زاد در خانه بختاوری در صنعتی معاش ساختند بیکر از خدمت ایشان باز داشتند طرف مریض بود که او را با ناصد مریض بیزاد  
و حضرت ابی الوضیعی بر او بد بود و روزگار حضرت تمام حسین است بخت سالها در سفر بود و امیر نیز شجاعت در ننگه داشت  
و هر روز جلوس نیکان عمریه بود و این هم بیکر صاحب حال بود و در خمر با نغمه بود ندکه چندین بار بفرزاد از هزار سوار  
روان کرد و در سر هلاکتی که بر سر او آورده اند و از آنجا بخت مریض و درادی کوچه ششم منوس میفرودند که اگر کبیر بود  
که بعد از خمر حیرت این ننگه او را از این صفت خبر کردی تا برای بفرزاد و او را بخت و اقبال و خواستد و سر تمام ایشان  
باز سنا بید و در فن کردی خود اندیش میگردند که نگاه بدند غلامی بر او پنداده گفتند ترا بفرزاد تمام دهیم و بخت فرستیم باز  
گفت باز اسرار العزطاری در حال انکسرت از دست بیزاد که دو نام محمد و علی در او کند بود ما بخت از او داد و گفت ز عله  
مغل در بازار بوزان بیج دکان بی شماری بود گان ششم اگر مریضی تمام است این انکسرت را بدو نامی و بگویند این انکسرت میگوید  
نزد نای و لور با بوی غلام انکسرت را بگرفت و بیاد از آمد و سهیل را پیدا کرد بفرزاد و گفت او در وقت او شغال کرد بود که طاری در  
بخت کشته است طاری این هم او بود و خواهرش در خانه سهیل بود پس ز یاد او خوانده بود پس سهیل بود که طاری بجا است  
او سو کند خورده بود بیکر خبر نداده مریضی که در دست بیزاد دست از او پنداشت از همه آنکه در پناه او خون بود و ششم  
سهیل بر او انکسرت فریاد خدا را سجده کرده و در بازار بدو داد و انکسرت غلام خود داد و نیز خواهرش فرستاد و گفت بفرزاد بوی  
برادرت نده است غلام برفت و انکسرت را بخواهر طاری داد خواهرش خرم شد و در بازار شده کانه بوی داد و چادر بیکر  
بدو گان شوهرش رفت چون چشم شوهری روی افتاد از جای برخاست از همه آنکه با غلام همراه ایشان بود سهیل گفت این  
باز کرد که شهر بیست پر فنس و معلوم نیست که کار یکجا خواهد بود پس از آنکه چاره نیست که میخواهم بکارم بیکر برادرت را بپایم  
پس رفتند بید سرای طبیبی هر سه وارد سرای طبیب شدند و امیر طاری هر دو بخرج بودند چون طاری خواهر را بدیدند  
شد و هر دو بیکر را در بر گرفتند نگاه طاری داماد را گفت میخواهم رفقه بید الوضی نویم بیزاد بخت سهیل گفت غلام پند  
و سهیل غلام را گفت برو و غلام را بگو تا در دکان سراییند و بخت رود و غلام روان شد چون بدان باز آورد سهیل صاحب  
داماد که با سپید سر استاده و منادی ندا میکنند که هر کس از این طرف و آن طرف میماند هر از دینار و کتیر که خوری  
و در مجامع و آسب نازی در بدیم و هر دو در سر حاجت او نزد امیر و با باشد هر که داند و گوید و ما بدانیم خوشتر از هر حاجت  
غلام گفت غلام ای حق ملعون از سرس و طمع نال پیش رو بدو گفتند در دینار بیاورد تا شمارا برام رسانم و چند روز است که  
ایشان را طلب میکند و من نورا از ایند در برهانم خلیفه بر روی جماعتند صاحب شرط ملعون گفت انکسرت بود هم خندان و سوزا  
کواه کبیر که هر گاه ایشان را این نماند بجز و عله کردیم بود سامان گفت تمام ما چیزی نسام پس بچامد بیا و غلام زارند  
ان غلام جفا کار اجتماعت بیکر را در بر داشتند تا برای طبیب صاحب شرط با اجتماعت و با مریضی که کشته شد سهیل رفت  
با طاری حکایت میکردند و امیر در نماز بود که بیکر از غلام و اشوب برخواستند طبیب نگاه شد و گفت جدا بفرماید و کس صاحب  
شرط با قوم خود آمدند طاری در امیر از جای برخاستند و گفتند مال ملان بیکر مریض و بیخ بکشیم در مار از ایشان براریم بوضا  
گفت بیزاد چند از کشته کبیر با خال امر شمارا بیکر در مصلحت است که هر دو چامد و موره کتید و در میانان و کتیران در  
و نوشیدین و جوانی را نهاد و موزه در میان کتیران رفتند و صاحب شرط با بیخ مریض مسلح از نام بیزاد آمدند بوضا

گفته اند. باش که تو امیر و اهل بیت را به خود کشد و دشمنان تو را در سزای خود کشد و بی عرض خلافت گفتند ایشان را طلبیم  
که نهایت خود را بچیز نماند که پس در خانه ها رفتند و سهیل را طلب میکردند. بدند صاحب شرط گفت تو پیش از این در کاشانه  
بودی چرا اینجا آمدی گفت بواسطه بی امانی ام اما چون زنت دید که شوهرش در دست صاحب شرط گرفتار شد فریاد برآورد از  
میان زنان برجسته و دست پای ایشان افتاد و بشوهر در او چسبید. بشوهر فرمودند سزای زنان دوید و گفتند  
را بستند و زنت را به پیمانگان سپرد و چاکر از آن گفت که در سزای زنان روید و اندوختار چهره طلب کند اتفاقا چند نفر هم  
گرفتند و بعد از آن دست در حضور شاه مرزبان بودند و او نیز دست به ایشان زد و نگاه میداشت و صاحب شرط با فرزند  
الشرایط طلبان دین فرستاد و عهد مردی شجاع بود برجسته و گفت ای امیر من از ایشان طلب میکنم شاید بخوار جهان را بگیرم  
پس چند روزی زن را با چادر و موزه دهد نشسته گفت چادرها را از کتفها با شادوار کوبم و چند روزی در دست زنان گفتند  
یا عهد تو خرد و جوانمردی بفرزاد نارس ناخدا بفرزاد نورسد پس عهد گفت من عهدی که شما بدو فرمودید و سونید و اگر مرزبان  
دو سر اینکار رود نگذارم که بگویند سر شما که شوی اما چون شب را بدید بجای دیگر روید نگاه آمد و گفت یا امیر اینست بعین  
غلام باد که کذب گفت نزد اینسر رفتم ده زن داد بهم با چهارم ده انشسته هم روی بدیدم چهار کینه زد و سوزن در دست خرد بود  
صاحب شرط بر فول و فضل و اغماذ داشت بر خواست هیل زنت را با بوضار و غلام ملعون در پیش کرد و خلافت کوفه بر عقاب  
مهر فرزند و هر زانو سهیل زنت و دم مهامد چون پیش بوضار آمدن گفت نور از دست آن نمود. پنداشتم چه خبانت که از تو بدید  
آمد گفت ای امیر عهدی که مرا کرد اگر نظر بام بر اینکسان هلاک کنم امروز بدینست بدید که این مرد زن بطلبی و این مرد مرزبانند  
ناگاه ملازم شما با جماعتی میبایست دور بام مرا فرود کردند زن و دختران مرزوی باز کردند و اگر نیز برای خواطر تو بودی ایشان  
را در سر بپسود سزای زن جدا کردی بوسه انداخته بر روی او و مرزبان نیز با ملعون از سهیل پرسید و گفت اسرار مرزبان  
با خداست و مرزبان تو هرگز هین نبوده است و بایستی بو شام و مرزبان تو بیایست و سببست جهت عهدی که ما کردیم و کون تو زنت  
در خانه بوضار میگویی گفت ای امیر خداوند نمیداند که بطلب فاروقی و شفا آمد ای ام و اهل کوفه میبایست که هرگز با این  
قوم دوستی نداشته باشم بعد از آن روی بغلام کرد که طرف را امیر را بجا دهدی ایشان را از چهره شناختم و از بصره این سخن گفتند  
بگویی و اگر نه همین ساعت کردن ترا بر غلام بپسند گفت ای امیر آن روز که تو در کوفه بودی و من در سزای ما آمدند  
و هر دو با چادر و موزه و در زبیران کرهای مشغول بودند زبیران خواستند یکی رویش خال میباید مردی فصیح بود  
عیند نام گفت راست گفته که طرف راست نشان دیگر بگویی گفت مردی بلند بالای بود و بر پشت چشم راست نشانی  
داهد و خالی بزرگ دارد و عهد غلام خود را گفت که برو و طرف را بگویی که با چادر و موزه بجای دیگر روید که عهدی با او  
عقب شما خواهد فرستاد تا شمارا طلب کنند و ایشان خود پیش از فرستادن عهد با چادر و موزه بد در سزای عهدی با او  
کرد بدند پس پسر زیاد گفت والله غلام راست میگوید و هر شاد روح میگوید همین ساعت شمارا در زبیران بکشیم و  
گفت سو کند بخورد این را بد گفت کتاب انجیل را آورد بد بوضار دست بر کتاب انجیل نهاد که ایشان در خانه فرستادند و خبر از  
ایشان ندادم و غلام دروغ میگوید و من غلام از طرف مرزبانم و کلاه کرده بودم و بیجا نمانده ام و در روز زبیران  
بداشتیم و اندکی طعام بوداده ام اکنون از راه کینه میخواهد مرا بچرمن کند نگاه سهیل نیز سو کند خود غلام گفت هر دو  
دروغ میگویند و خون خود را خلال کرد اگر دروغ گویم این را بد گفت عهدی که بکار و بکار بوضار و بد ایشان را  
بباید و گفت عهدی که ایشان را با زبیران کشته نزد مرزبان و بد صاحب شرط بر من چند مرد کردند تا بنام خدا را  
آمدند و گفتند ای امیر اینها طای نام کردهیم و خانه زنان را از کتفها و کتفها با شادوار کوبم پس غلام گفت والله که من راست میگویم مگر  
زنان در سزای باشند و بوضار گفت ای امیر مگر نه پس از تو صاحب شرط با سزای خود خانه و فرزند آن مرزبان بدید اگر اینجا بودند  
چرا نکر رفتندی پس زیاد گفت هر دو زبیران بر بدید و عقابین کشید پس اول مرزبان سهیل را با کتفها زدند تا ناله برداشتن  
ناگاه طرفی گفت ای امیر این موزه بر چوب خواهند کشت جواب دادند که از زبیران آمدهیم و سهیل را با بوضار  
دست این غلامان برهانیم دیگر آنچه نصیب ط باشد تا بر سزای در حال چادر و موزه بپسندند و خبر بگویم خود داشتند

چون دو شهر درآمدند و بانگ بر پیاده زدند و صاحب شهر را پیش و بنده کرده طرف بیست و هفت و گریبان او گرفت و از این  
 را فکند و سرش را بر بساط او باز گرفت و بیخ برانسان نهادند و او را اندوختند و اگر از این شهر نبرد بکشند تا گردن بکشند  
 این پای از انکانز بکشند طبیب سبیلز بکشند و دیگر بجز این نبرد و بکشند از این میان بیرون جشند پس از این سوال  
 شنبه سلیم در پوشید با غلامان و خادمان بیرون آمدند و امیر طرف بگشاسته کوه رسید بودند و آنجا بود که گوشه  
 شهر نیز ساخته بودند و در خطاط کهنه بود که از این باب گفتند مردم از عقب ایشان میآمدند و نعره میزدند هرگاه طرف بلان میگردید  
 و جمله میگرد مردم میبردند نگاه طبیب سبیلز از ندان بودند سبیل خود را از او شوی بیرون انداختند و نعره و نمان  
 شد و اینست که طارق اعش و امیر طرف بدان شرح میسر رسیدند که از امیر کردند تا شب و آمدند و آنجا نرسیدند و  
 ندیدند میگردند که امشب از نوعی باید کرد که خود را از کوه بیرون افکنند و نیزه بلند از زمین بلند بودیم و هرگز و نیم سر هلو  
 ما لها باز سنایم امیر گفت که میگوئی اما جدا فقه و امر عامر چه میگوئی که از ندان خلاص کنیم طارق گفت ای برادر کوفت  
 آشوبش و از هزار اگر نماند ما از اندی بیاید کرد که از ایشان خلاصی با هم چون نظر کردیم ندشیم و او شعلها بدند که با  
 عیب از یاد میبرد و لشکرش را کرده گوشه افرو کردند گفتند هر که در این گوشه رود و ایند خار چیرا بگیرد و بیاید  
 هزاره بنار از امیر بیند امری چند از شای پیاده شدند و ایشان با یکدیگر جدت میکردند شامیان پنداشتند که در  
 آنجا مردان بستند بیرون آمدند و گفتند و اینجا بگاه هزار مرد ندیدند بیرون آمدند و از ندیدند پنداشتند که در  
 میگویند بالشکر که باوی بودند مزبیه هزار کن بیرون رفتند و ایشان ندو حجه بس لاری بود طارق و امیر طرف و  
 بیرون آمدند و بیرون ایشان با پندادند و تکلم میکردند طارق گفت ای برادر ایشان زد که کی میماند شناسد تا مگر خود را  
 افکنیم نگاه سبیل از فضای بیرون بیرون رفتند و بیرون او صلوات فرستادند و خود را در میان ایشان ندشیم و نور از خود  
 و آنجا میبندند و هر چه بر ایشان افتاد مردود و میماندند و خود را بیرون افکندند و لشکر پنداشتند که بچکان و سپاه  
 میباشند و ایشان چون از بیرون بیرون آمدند هر که بر ایشان میرسید بگفتند که امیر در فلان و بر آن جنگ میکنند  
 و ایشان میمانند و کوشک و سبیلند طارق نویز از آنرا گفتند چه افتاده است که امشب خبر در فلان و بر آن جنگ  
 کند شما را بخوانند چون ایشان شنبه در کوشک بود از نویز از آن بیرون جشند طارق و امیر هر دو در  
 کوشک رفتند تا بدانجا بگاه رسیدند که عبدالله بن جعفر ام غامر و مختار را با جمعی میبند کرد و بودند چون بدان مطهر سبیل  
 دیدند که صد مرد در آنمزل در خوارق قریب طرف بانگ بر ایشان زد که ای دشمنان خدا در رسول سر خود بگردید که عبدالله بن  
 سعد شهر کوفه را بگرفتند و ما هم در او چشند هم اکنون شما را پاره پا میبندد پس هر که در کوشک بود همه بگریختند که از آنجا  
 در ندان موکل بودند طارق و امیر طرف بانگ بر ایشان زدند و کلمه بیست نفر خارج از بیستم فرستادند و ندان ایشان که  
 اینها را مشاهده نمودند بر بالای کوشک انداختند فریاد کرد طارق گفت ای برادر زهار بگرد که ما را اکنون بگیرند پس از  
 کوشک بیرون آمدند و هر که از آنجا میمانند بکشند تا بکشند فریادشان رسیدند تا گاه حاجبان و سرهنگان پسر زاهد  
 پیش آمدند طارق گفت بانگ بر ایشان باید زد و امیر گفت که شهادت بکنند جانها شوهر تا اینکار بگذرد طارق سوگند  
 خورد که از اینجا بگاه نرود ماضی بیاید و کار پسر زاهد نکند پس هر دو دل از جان بکندند و بر نعره و کان رفتند و شنبه  
 جوف سواره و پیاده میمانند تا پسر زاهد در رسید بر اسب کمرانها پسر سوار و پیادگان با اینهمه ای کشیدند و پیش در چس افتادند  
 شعها و شعلها در دست گرفتند چون اسب درآمد طرف تکبیر کوبان خواستند ضربتی بر سپهرش زدند فرغ بیخ بر شیم  
 اسب افتاد و مردم کرباز او کلاه پاشه بر کردند اسب آمد و سرش به کام دور افتاد و عبید داد بر کردند اسب خاد طارق و  
 که ضربتی دیگرش زدند که غلامان ضدا ایشان کردند امیر تکبیر کوبان بیرون آمدند با غلامان جنگ و پیوستند پنداشتند  
 که شمشیر به آنست گفتند ای امیر مجد کن و سوار شو که شمع از اندازه بیرون رفتن شمشیر بر یکدیگر نهادند پنداشتند که  
 فرود آمدن بیرون شد و بگشای مردم یکدیگر را بکشند میان کبر و پیوسته از نزع زهر طرف کوشک نشسته بود  
 اسلام است پس امیر و طارق خود را باز میبندند تا از میان بکنار جشند و بکناسر ندند کوشک رفتند پنداشتند با اینجا بر



خواستند و دیدند نابدروازه رسیدند نگاه کردند افزون لرزد و پشت مرد بدروازه نشسته بود فلطاری گفت ای جوان مرا  
چو آن شب بیا ابو تراب آمد و بکوشک امیر شده اند و خلق بسببای پناه کرده اند و امیر را خبر بچوردند و او از آن امر با ایشان  
کارزار میکردند غلغله در ایشان افتاد سلاح پوشیدند و روی بکوشک نهادند بیک مبرفتند بغیر از دروازه با پس  
طاری فرزندت که در باز کند و دروازه بانان مانع شدند طاری گفت ای جوانمردان اینرا شناسانید و باز کنید بگریزید پیش  
آمد گفت چه چیزی داری طاری قیغ بر کرد نشد که سرش را در کام دور انداخت تا جماعت بگریزد و اینا بودند منفر شدند  
طاری در باز کرد و بیرون رفتند چنانکه با دادر بخف بودند و از آنجا بگریزیدند که بر ایشان افتاد او  
زوال در آنجا بودند و خبر عبدالرحمن پرسیدند گفتند و فریح دور تر است و ایشان برفتند تا بطلای بر سر رسیدند  
گفتند شما چه کار کردید ایشان نام خود گفتند لشکر عبدالرحمن چون دانستند که ایشان چه کار کردند و حال شدند عبدال  
الرحمن را خبر داده دادند و شاد بکنان بالشکر خود با استقبال رفتند و در این طایفه لشکر گاه ایشان نبود طاری و امیر  
و هم تران بنشینند و آنچه برایشان گذشت بود طاری نفرین میکرد و توبیخ میکرد بد چون از احوان بر درین شهرها بد مشق  
و انما لها و خواسته سخن میگفتند ایشان ناستف میخوردند عبدالرحمن که است این طاری تو اینجا باش نامن با حق می برود  
و سرها و مالها از کیم طاری گفت فرزان تو راست اما بودن تو بالشکر در اینجا صوابتر است از رفتن سر عقب بر راه  
عبدالرحمن گفت بگو کفایتی طاری پانصد مرد و اسب بر داشت و از عقب ایشان روان شد و تجمیل تمام بر فرزند زید  
چون وضع بدید سه سوار و چهار پیاده میآمدند طاری پیش آمد و گفت شما چه کردید از آنجا میاید گفتند از نزد صاحب بغل  
آمدیم و در ملک منزلی نزد پادشاه فرود آمدیم و رفتیم که عبدالرحمن میبرد در سر راه است سه هزار سوار جمع است و  
مردیم تا از امیر بدیدند تا بنیم کرده روز است که در اینسر منزل کوفه مانده ایم و سر راهی گرفته و خبر این مانده ایم طاری گفت  
بر خیزید که حاجت شمارو آکم و شمارو از اینهم برهانم و بر سپیدان نیز باک بغل چه فلان است که در روی فرود آمد که دو  
فرسخ راه است و در میان آنرا استانی افتاده طاری لشکر با کفت سلاح پوشیدند و بانک بر اسبها نهدند و ترانس فر  
داشتند و فور بغلها را شرب خورید مورد اطراف و جوانب افتاده طاری لشکر چهار کرده شویید و تا نزد پادشاه  
رسیدند خبر آوردند که التی و وصیه علی الدوله و الفتح و الظفر آنگاه شب برایشان نهادند و خبر دادند و میگفتند تا یک ساعت  
مقصود ترا بکشند و و پشت کس را سپر کردند و امیر شازاد سنا زین و پشت بستند و با جفا با خلق بیعت کرده و  
لشکر را باز کرده نهندند و اسبها را بکشند تا مگر سپر زباله عبداللہ عقیق را و ام غامر و چند برآوردند نگاه سرها و مالها  
بار کردند بر سران و با فتح و ظفر بالشکر گاه باز رفتند چون عبدالرحمن احوان معلوم کرد بسیار شاد شد و سرها از جوانها فرستید  
در زمین گریلا شب فتن کردند چنانکه سپهر مطلع نشد استغیر در برابر عربها تا که عبید بن جراح با سعید بن جهمف عرب میگفتند و عبید  
الرحمن میباید از هر طلب خون امام حسین تا با سه هزار کس بر زمین بخف فرود آمدند اندر اینرا شنیدند گفتند ما را اجتهت نام داشت  
در اینکار باید رفتن و او را پادی نمودن و ناخیر مردن بد مشق تا باشد اینسر ها را باز ستانیم و اول کسی که بیامد دور فاد بن غازی  
بود مری با جماعت بود و مدت مدید با حضرت امیر المؤمنین صحبت داشته بود و دوستان از آن اهلبیت با او هزار مرد و  
بود نزد عبدالرحمن سپید آمد چون ملاقات واقع شد بسیار شاد شدند در ساعت نامه نوشتند بسلیمان خرازمی و محمد کثیر و احوان  
اعلام نمود گفتند بسیار و هم تران از برای خدا و رسول ما را پاری میدکمر این خون باز خواهیم و دشمنان زهر روز بر کنیم  
و ما را ز سپر ز یاد بر آوریم چون بر مضمون مطلع شدند شاد گشته متوجه شدند و محمد کثیر تجارت رفتن بود بمصر بایند  
سر از عرب خرازمی همراه او بودند و بعیت کردند شد بود گفت خدا با اگر اینعلت از خبر برداری سپر بخورم تا خون امام حسین  
باز نخواهم پاک گشته شوم و او را سپر بود محمد نام و بیایب لبه در خانه که در آن ایام نذر داشتند بر اینجوانند و احوال نام بگفت  
که در فاد بن غازی پیاده بیست و هفت نفر بر اینتر و اجیت که احوان و او را یاری کنیم و منزهات حال که میبینی زود بر خیز  
بروایشان را ملاقات کن که خدا بشم روح پالند سوز آمد و کند این نظر را باز خواهیم و محمد کثیر سلیمان چون اینسخن شنیدند  
شاد و خیر خواست و شکفتند گفتند در راه از راه فرود آمدند و در راه کشته شدند و در راه کشته شدند و در راه کشته شدند

از آن ندهی اکنون که تو فرمودی مطیع و مطیع هستم ابتدا که روح سبب ولدادم بد کند که از این امر و از این بوی خون  
روان سازد پس سلیمان چون این سخن شنید از پسر زانچه شد و گفت ای پسر زانچه که این جواب میدادی خاطرهای از زده میشد چو در  
حال هزار و نصد هزار فیل و غیر ایشان طلب کردم و در میان بختید و اسب سلاح و در این علامت راست کردی و صد خروار  
جامه و سلاح و دم و پندار بد و نادم و بیست لب نازی و همان روز ایشان را زانکه کوه نگاه پسر از اسب منوچه شد منوچه پسر  
میراند تا بعد از آن خبر بریدند که محمد بن سلیمان و سید بالشکر و عبدالرحمن و رفاه و طار فاعش و امیر طار و باجمه سپاه سلیمان  
بهر دستند و او را باغز از تمام بلشکرگاه آوردند و هر روز و هر شب ساعت فوج فوج میآمدند هم از قبایلهای عرب چون  
دور و در آمدن پانزده هزار سواره و پیاده بر عبدالرحمن کردند آمدند و اینست که چون این خبر رسید ز یاد و سید که چنین خاله  
اتفاق افتاده است و حاجب پسر از ابا چندین هزاران بگرفتند و دیگران را بگشتند و جمله مال و خواست بر داشتند و فاد غاری  
یاد و هزار سواره با و پیوسته است و محمد بن سلیمان با و هزار مرد هم از شجاعان نیز با وی هم پیوسته و هر روز بدوش سید  
و ساعت بیاعت که در کوشک پسر زانچه چون این خبر رسید بگفتند که در ساعت که فرستاد تا سپاه باز آمدند و نامه نوشت  
بموصل و تکریم و سادات و سامرا با بک و هر جانب مدخواست و لشکر جمع میکرد چنانکه در اندک مدتی پسر هزار مرد  
جمع آمدند و عید زیاد علیه السلام از کوفه و ها که در هر جا که میگفتند فرستاد شبعه ابو ثواب میگرفتند و میگشتند خانه  
و مالشان را غارت میکردند و بگریه و در شهر را شویب انصاری و عید زیاد بزرگان را بخواستند که بیرون بیایند که چندین مال و  
خواستار غلام و کنیز را برده اند عبدالله عقیق چندین را و عقیقین با یکدیگر ظاهر را که برده اند بدهند هر دو را بداد  
کنند تا ازان را فضا بداد شکسته شوند و دخترشان نگاه داریم و کس فرستیم بعید الرحمن که اگر جهت فاری و دعوی شیطاعت  
کجه نوران بر که دختر عقیق ابا ز خواهر و انا سهران و مال و خواستار باز فرستیم و الا بجان بزد که صدزنگهر ابر استم که با  
دختر عقیق فساد کنند تا مگر این سخن بشنود و بزرگد مال و خواستار باز دهد نگاه کس فرستاد که عبدالله و چندین ام غافل  
بیاوردند عید زیاد گفت ای پسر عقیق نامه رسیده است از پدر که صد هزار دینار و صد خروار سلاح و هزار اسب  
نازی و هزار شتر و غنای از شما طلب کنم و هر چه توانید بدهد و در دادن تا خبر بگردد عبدالله گفت ای ملعون و الله  
اگر همه دنیا از من باشد بگردد من تو نمیدهم ای پسر زانچه اید دشمن خدا و رسول مرا از کشتن پسر شاه من از حضرت امام حسین  
بهر نیایشم چون نوح را مراده و پرا بگشته و انک داشته از کشتن فرجه باک فاری پسر زانچه چون این سخن شنید همان شب  
شوش تار یکشد و بچشم آمد و سبب افانرا گفت که ای پسر زانچه که در بونید سبب افانرا نوشتانند تا کردن بوند که ام علم کجه  
در آمد عبدالله رو بدختر کرد و گفت ای دختر زانچه که میگفتند پنداشتی که ناجا و بدد و نیایانم حضرت امام حسین و ابا انحال  
اندا که در یک و مراد یک حسرت است که اگر مرا چشم داشته باشی یا پسر از کاری بگردد می که بشرح زانست فها گفت چه سود که این چنین  
دختر گفت که ای پسر چون نوبت باشی من زانکه در دنیا را چه کنم ما اله که نور است بدوده تا نور انکشد و من رحم کند که بی  
کم اکثر مرد مراد هم آمد و بگریه آمدند عبدالله گفت ای پسر زانچه که در بونید سبب افانرا نوشتانند تا کردن بوند که ام علم کجه  
چون باشد اکنون من نیز بک توایم و بگویم که مال من کجا است بشرح انکه مرا نکشید و مرا عرض رسانید انما علمت و سوگند یاد  
کرد که ترا نکشم چو فضاصل شود عبدالله فرار رفت و همان بکوش او فاد با خود گفت این زانکه گفته باشی که این  
باید با پسر بگردد پس کوش او فاد با خود گفت که در از بیخ بگردد خون از رو بخش جاری کرد بد عید زیاد گفت پسر زانچه که  
مرا بگشت چون خون بر روی من جاری شد عبدالله را شهادت کرد و در عزای نگاه چندین روز در دنیا و در دنیا  
نگری بود او زانکه شهادت کرد نگاه خواستار که ام خاطر زانکه یکشد هزاران دینار کان مانع شدند و نگشتند پس که فرستاد  
بزر عبدالله الرحمن عید و بگفت که ماد است انقصب تو بوداشته بودیم اکنون شما آماده کردید تا دولت کرا باشد عبدالله  
و چندین را بگشتیم و ام خاطر زانکه خواستیم بقتل اویم شفاعت کردید اکنون حاجب پسر با مال و خواستار حضرت تا با و دختر را  
باز فرستیم رسول بیامد و پیام داد عبدالله الرحمن عید پس از آن بعضی مویها را از اینها آوردند و با حاجب پسر  
همه را کردند و در سوخته را گفت باز کرد و در پسر زانکه را بگویی که مردمان مؤمنان را بود و سبب حال محله بگشتن پسر

آمدن خود را بطلب خون امام حسین در یکشنبه فریاد برآورد و با ملعون و اوباشان را بهشت مرگ نهاد  
و من اینها را بدو زخ میزدند و ثوبین ایشان خواهد رسید و در آن سال ده هزار مرد مؤمن را  
بکشته اگر زین را بکشته کشته باشد رسول باز کشت و آنچه شنیده بود باز گفت پس فرمود در ختم شد خواصی که از غامرها  
فلاک کند حاجبه داشت موصی نام او رابع مردی بود نیکو سیرت گفتند که آنکه امیر یار اینتر را بمن بخش تا او را نگاه  
دارم چون از کار عبد الرحمن عهد فارغ شوی ندیر اینکار تو انکار کردی بگر آنکه زانرا کشتن غار بود گفت نیکو یار کاش  
پدشرا نکشته بودم تا ایشانرا اسپران نمیکشند پس امیر غامرها با او سپرد و او نیز بدین زبان خود بود و با او نیکو سپردند  
ام غامر بیوسته خدا را عبادت میکرد و نذر کرده بود که دست غیر بدانش نرسد و عبادت تقصیر نکند صلوات  
بر محمد و آل او میگفتند بعضی اوقات فضیلت و بزرگواری اهل بیت تقیر بر میگردد که رافع و عباس الشکر باشد بگوید  
ایشان زاد و ولد داشتند از دل و جان چشمانشانند و گفتند غم ملاز که نورانتر بدین عبد الرحمن عهد رسانیم ام غامر  
گفت از خدا بدین بر فتم اگر شما مرا نزد بند ساندن فرار دینار و چند اسب نازی بشناده هم رافع گفت مرا عادت کنم و ندیدم  
رفتن کرد و اموال خود پنهان کرد زان و فرزندان را گفت اگر کسی برسد گویند بفلان ده میرود گفت چون من نزد  
پسر زیاد باشم کسی را با شما کاری نباشد و چون روزی چند بیاید من از عقب شما بیایم نگاه ام غامر خواست و بیاید  
بر خود را سنگ کرد و از شهر بیرون آمدند و بیگانه شدند سپر هادو و کشتند و با هم جدت میکردند تا نصف  
توایب برایشان غالب شد رافع ام غامر را گفت که تو یکساعت تلاوت یاد نامن چشمه کردم ام غامر گفت نیکو شناسام غامر بر  
اسب شاد گرفت تا ساعتی نیک از شب بگذشت ماه برامدام غامر گوید که من نیز بر زمین زده بودم و سر بر زمین بنهاد  
بودم دیده ام در خوابش ناله بگوش من رسید که بگو میگفت اگر بر من بیفتا از خدا پذیرفتم که در روز قیامت با تو خفته کنم من  
بیدار شدم و در باط کشته در پیش رود بدم و دم در باط دو درخت خرمای خشک بود ایسید و بدم بود درخت استنزه بر کرم  
مردی بدم اینستاد و زنی در پیش او به ایش جمال و کسوها پیش کشاده در کز پیش افتاده بپاده شدم و اسب را بر درخت بستم  
و تیغ کشیدم و بیدار باط رفتم و بدم انم ز ترا میگفت مراد خاصل کن اگر نه در همین ساعت کردست نامن فرزند گفت هر چه  
خواهی بکن من کاری نکردم که رضای خدا نباشد ام غامر گفت ترزه بر اندام من افتاد با خود گفتم پیش رو و اهلش را بکشم و بر این  
بودم که انرا در سر و اسنان کرد و گفت با رغبت با حق محمد و آل محمد که مرا از دستهای امیر برهان فرمائید که زن مؤمن است  
چشم و خدا بر پا کردم گفتم انفا سوخرا مراده از خدا و رسول شرم نداری که میخواهی فساد کنی اینضرترا بیکر سپرد سر کشید  
ناگهان ضربه زد که سپر و غامر را ببرد و بگو چو سپر سرش نشست املعون در من او بخت ز ترا گفتم بر خیز و درم ضربت بکش  
زدم خواست که ضربه بر من زند پایش سنگ را آمد بروی در افتاد فرستند پایش بیستم احوال از زن پرسید که کیست گفت من همیشه  
ظالمم و زوجه سهیل که سپر زیاد و برادر کوفه باز داشتند و بر آدم نزد عبد الرحمن عهد است زود کوفه بنشینم و زن گفتم  
شاید ترزه بر آدم روم و در این مراده مراد بدو از عقب من انداز غایت فساد کرد و بلور من خاطر داشت فرزندان مرا کشت و در  
ابحال که دیدی بود ام غامر چون دانست که همیشه ظالم است فرستاد و نیز احوال باز گفتند هر چه تقدیری و اجده کن نادر  
شخصی بود بدینکه میباید رفتند که نوچه کسی از کجا میباید و چه نام داری گفت نام من عمر بن الحجاج است و در کربلا سرانجام ترا  
باز کرده بود و پیر اینروز بر خانه انحضرترا کشیده بود ام غامر گفت صد هزار بار شکر خدا که چنین ملعون کرد تا از آمدن حضرت  
تیغ او را پاره پاره کردند و سرش را زین جدا کردند و در دیوار نهادند و نشر ایدر خشتها و خشتها و کوهکان را بر طرفی که  
بود فن کردند سینه غلامه شد که بنیاد اینمرد باشد و در محفل بنام ام غامر گفت غم ملاز و پستانهای خود بدو نمودند  
فرمودند نگاه رافع در سید رسد اینتر را از کجا آوردی ام غامر احوال باز گفت رافع آنکست بدندان گرفت و خورشید  
چیز و نصح شد ملاز بکن از دند و روی بر آه نهادند و مقدار ده فرسخ راه میرفتند از دور غمهای بدیدند خورشید در زمین  
است که انتر مان که نزد عبد الرحمن عهد رسیدند و بر آختر زادند بسیار شادمانند ملاز و امیر و در کربلا کشته شد  
تقریر بنشاندند پس انتر منی سپیدند و رافع ایدر بر کشیدند و ام غامر را پرسیدند و تقریر بنشاندند و کشته شد



در بعضی پدیده‌ها از مردم بگشیم و ظاهر آن احوال خواهد بود معلوم کرد شادمانندند و گریه بر سر دیوانه‌ها و هر چه که شکر بود  
 یا برادر بگفت و امر غامض بود خاکش و گفت دل خوشدار که فرزندانش و هبشتی است کند و غیره از تهنیت تو باشند انگاه یک شکر کرد  
 در اطراف عبدالمطلب شکر زاعرض شد باز شکر کرد و گشتند که نامد فرزند او بتزید بن ابی طالب  
 نامختار و هانی و غلامه زای همان دو نیتشان گویند که سپهر اند با فرزند و الا و عداوت بکنند بکبر افریننده و نو هر جانب  
 لذت پر پیدا شدند و هر دو از قبایل عربی مدعی می‌اندند و اینست که چون از پدری از فتنه رافع و پیر و فتنه از غامض ظاهر  
 شد پس با عکین شد و سوختند و در کم طعام و شراب بخورید تا این که پسر از خواب انگاه لشکر را عرض دادند شصت  
 هزار مرد بودند و بگفتند و بیخ امیر داشتند انگاه ده هزار مرد را نام زد و هرگز پسر پهلیمان کرد و زمین بوسند و قبول  
 کرد پس منوچهر بن عبدالمطلب شد و پسر زاید سوختند و معظمانه کرد و در کار سبزه نکتی و سر و اران زدند  
 پس در بیخ و هر ملک که نو از او کینه نبود هم تمام شد مجلس ششم و باقی احوال را در مجلس هفتم یاد کنیم انچه هم

### باب هفتم در کار زائر گشتن عمار

در این گشتن که چون عید زاید لعین بشاکرت فرزند زاید بود پهلیمان گوی که لشکر را عرض داد و هرگز پهلیمان را بر این  
 که در و در جنگ صفیر امیر المؤمنین علی بن ابی طالب در آنجا که بود و حاضر بود از یک شکر و حاضر خواست و پسر زاید  
 ز کشته بود و بدله شمن اهل بیت نبوت در کربلا حاضر نبود پس لشکر زاید داشتند و بگریه فرود آمدند و چنانکه در جنگ  
 و درین راه شهید کرده بودند و بعد از داده بود جمع از بیخ اسد پهلیمان پس اعمالون انجمن فرود آمد و انچه از ابد بود  
 گفت که فرمود که پهلیمان را در فن کنند گفتند از قبایلی بیخ از اعراف فرزند کس فرزند او و هم پهلیمان را بخوانند و  
 گفت که فرمود که پهلیمان را در فن کنند که پهلیمان را در فن کنند و فرمایند و کار کردیم هم یکی انکه از برای پدر  
 ایشان امیر المؤمنین مان ایمان داده بود و چون حال فرزندان واقوام ایشان زاید دیدیم ما را بر ایشان رحم آمد و بگریه انکه  
 نگاه کردیم شما که دعوی سلیمان می‌کنید و خود را از امتان جدا ایشان میدانید و امید شفاعت از پدر با ایشان معامله  
 کردید و انستیم که شما را از اسلام بیخ نیست دل و زبان شما موافق نیست و ما در این امر نه مال چشم و نه بکس طمع و ما را انکه  
 ملعون گفت شما ما را موافق میدانید و حق پسر زاید طعمه می‌زنید پس لشکر را گفت تا ایشان را بگریه نشاند انچه از بیخ  
 مد فرمودند همه خانها را غارت کردند و از سنانها جدا چون انجمن بقوم ایشان رسید فریبیدند هزار مرد مسلح  
 شدند و شب انگاه ایشان را غارت کردند چون هرگز پهلیمان انحال بدیدان صد مرد را امر بکشتن کرد و با بیخ پهلیمان را در بیخ  
 انفور شد و بیخ پهلیمان را بگشتن انچه بود انچه خواستند ها کردند و انچه لشکر انچه از بیخ را لشکر ایشان  
 را غارت نمود و زنان و فرزندان ایشان را همه اسیر کردند و بگریه فرزند او و عورتان ایشان فساد کردند و پهلیمان را برای  
 انکه در نیکو فرزند سوخته فرزند او را از میان انچه نیست و اینست که چون هرگز پهلیمان را از انچه غارت  
 شد و انکه حرب عبدالمطلب کرد و جاسوس و بر ازانف از احوال و عبدالمطلب پهلیمان را بخواند و کیفیت ایشان  
 بگفت و گفت که پهلیمان انچه بگفت نام و بطلالت باز خواهد در حال و رفاه قادی و محمد بن پهلیمان هر دو برخواستند  
 گفتند هم مذاکره نابرویم و کار ایشان نباه کنیم ماری خدا در دولت حق مصطفی و علی مرتضی چهار هزار مرد بر ما شکر  
 منزل ایشان تا بخت و آرد فرسخ راه بود و جاسوس بیخ فرزند او و عورتان پهلیمان را بخواند و پهلیمان را  
 گریه کرد و پهلیمان را بخواند پهلیمان را بخواند پهلیمان را بخواند پهلیمان را بخواند پهلیمان را بخواند پهلیمان را بخواند  
 در راه رفت و از هر چه در راه بود و شنیدند بود ایشان را خبر دادند از پهلیمان را بخواند پهلیمان را بخواند پهلیمان را بخواند  
 و لشکر پهلیمان هم سوار شدند که پهلیمان را بخواند پهلیمان را بخواند پهلیمان را بخواند پهلیمان را بخواند پهلیمان را بخواند  
 انچه از بیخ و خون انچه از بیخ و خون انچه از بیخ و خون انچه از بیخ و خون انچه از بیخ و خون انچه از بیخ و خون  
 انچه از بیخ و خون انچه از بیخ و خون انچه از بیخ و خون انچه از بیخ و خون انچه از بیخ و خون انچه از بیخ و خون  
 انچه از بیخ و خون انچه از بیخ و خون انچه از بیخ و خون انچه از بیخ و خون انچه از بیخ و خون انچه از بیخ و خون

که فردا صبح بگویم در ملاطفت خود آنرا گفت که ای مردمان همراه من بیایید و سر راه کوفه بایستید و چون بر ایشان آمد  
 گفتم بظن و ضرب مشغول شویم امید هست که خدا بعلی ما را آوری همه بشناب می رفتند و او را شکر می کردند و نزد  
 نزد یاران خود آمد و گفت ما را امشب دو مرد بجاید که هر یک از ایشان چه قدر است و کجا فرود آمدند چون خبر  
 با هم ندیدیم کار خود کنیم پس در صبح شام چون چهار فرسخ بیامانند لشکر را بدیدند و محمد بن سلمان بر مقلد لشکر بود  
 چون ایشان را بدید گفت که بگوئید از کجا میاید و بگوئید که کوفه بموصل خواهد بود رفت محمد گفت کسی که به  
 موصل میرود اینجا چکار میکند و این سخن بوقصد کرد و فایا لشکر کرد اگر ایشان بگریختند ایشان را سر و سر و سر دادند گفتند  
 ما حاسوسیم ما از حال شما آگاه شویم تا بر شما ناخوارند و در راه خوشحال شد و رفتند چون یک فرسخ راه میرفتند  
 سگهای ایشان را بجا آمد و گفت چنان پندارید که حضرت امام حسین علیه السلام با فرزندانش و یارانشان ایستاده اند ما را  
 بایستادن و جان زنا کردن اینک فرهای ایشان و این دو ملعون از کشندگان امامان نگاه و نگاه و محمد بن سلمان  
 گفت شما از دست راست بروید چون او از تکبیر ما بشنود بدیده کند و بگوید یا ای محمد و وصیه علی و در خاطر هم نکند  
 که ایشان را بر فرود از رسول رحم نکرند پس محمد بن سلمان با دو هزار سوار از دست داشت رفتند و در راه هزار سوار  
 با هر طرف داد و گفت چون بیکدیگر را در نیم نوازش و پشت درای بر ایشان حمله کن پس دستور خواست بر دست چپ  
 وقت چون نیم فرسخ رفتند اتفاق افتاد که طایفه ایشان بیرون نیامد بود و لشکر همه غافل و بی سلاح تا گاه در راه عادی  
 آمد و تکبیر گفت و حمله را با دگر موصل او را بر محمد بن سلمان و بر یزید بان لشکر بند و خوشتر که سینه در دست خود و بر آن پیش



هزار مرد در دو پای جسد و پای بصر بر ایشان حمله کرد و غلبه در ایشان افتاد چنانکه و اینک سلاح بیکدیگر داد  
 همچنین محمد بن سلمان از دست راست در آمد و امیر طایفه از دست چپ با یکدیگر حمله کردند و با یزید در طایفه



در یکا عنقه را پاره پاره کردند و در یکساعت در کربلا میل خون روان شد و جنگ عظیم برخواست و ایستادند هرگز برنگشتند  
که سالار لشکر ایشان بود و از تشبیه بعضی از بزرگان لشکر بشار بخوردن مشغول بودند و کسی را بگو فرستاده بودند  
مطربان جدا آورده بودند و شادی و شغلی میکردند از جای برخاستند و نیزه در دست بردند و محمد سلیمان  
دادند و چون شتران میآمد و نام خود را بگفتند برهنه بر سنان خنجر کرده و سپهر بگرفتند از سینه گزیده شدند و از جوشن پهن  
در گذشتند و در آنجای گرفتند محمد سلیمان کرد که سنان را بیرون کشد نتوانست نگاه خنجر بر تائب خنجر میزدند  
ضربت محرف بر روی زد که کویب بر شکش فرار گرفتند و خنجر از دهان خنجر خوردند و شمشیر از دست چپ بر کشیدند  
و اهنک هر یک گرفتند و محمد سلیمان نیزه بر شکش زد که در و جیب از پشتش بیرون آمد و ملعون از پشت اسب را افتاد و  
بدون رخ رفت نگاه سینه بکار حمله کرد ندیدند و میبگشتند تا زمین از خون منافقان کلک و فشانده چندان کشته افتاد  
بود که راه گذاشتن نبود و چون هر یک کشته شدند و خنجر گاه ایشان را غارت کردند و لشکر کفار آنچه میتوانستند و بی  
چیزی نهادند و شتران اسلا از عقب ایشان میزدند و میبگشتند و اسیر میکردند چون دم صبح شد و راه غارت محمد  
سلیمان چون نگاه کرد ندیدند که بکفر صبح در یکفر صبح کشته افتاده بود و مؤمنان بر سر تربت حضرت امام حسین رفتند  
غماها را از سر برداشتن و میبگرفتند و میبگفتند ای دروغا که این خنجر از دهان کان که بیجا افتادند سندک بر ایشان نیارند  
و زمین ایشان را فرو برد بعد از ساعتی لشکر بان برخواستند و اهنک رفتن کردند و ایستادند از آن بیست و نه روز  
مرد و هزار خنجر و مجروح نزدیک عیبند زیاد شدند و با فیر کشته بودند و اسیر کرده چون املعون آنحال مشاهده کردند  
از جوش بر رفت و از غم ندانست که چه کند سوگند خورد که بخورد و پنجم تا این نظامت باز خواهم نگاه بزرگان لشکر را بخورد  
و آنحال گفت انسان بیدار بود و شمار را لعالمی گفتن تو را باید برخواست و بالشکر بان بجز تائب ایشان رفتند و بر آنکه ایشان  
اکثر بر ایشانند و پنج هزار مرد نگد باید بکوفه گذاشت و با اسرا بجز باید بردن شاید که این نظامت باز خواهد افتاد گفت که  
چنین باشد و حال محمد اشعث را بخواند و بجز هزار نامرد بدو داد و شهر کوفه را با وسپرد و متوجه حضرت عبدالرحمن شد با اهل  
هزار نامرد بکه از کربلا بر کشته بودند آورده اند که چون در راه غارت محمد سلیمان با آن فتح و ظفر با آمدند مال و خواسته  
بچه برداشتن و جهودان و فرزندان باز سنانیدند و ان اسیران که داشتند گفتند عیالان ما را باز دهید تا ما اسیر  
شمارا باز دهیم و الا همه را کربن زینم و آنچه بر فتنه ما نیزه یک عید الرحمن سعید در لشکر گاه او خنجر حاصل شد و کوفه با عیال  
جهودان را میآوردند و اسیر خود را پیشانی بندند نگاه عبدالرحمن و الا لشکر را با آوردند و جناح را بجز سلیمان دادند  
که نگاه تخم میاند و گفت ای امیر سپه زیاد با چهل هزار لشکر از کوفه بیرون آمد و در کربلا فرود آمد و عبدالرحمن را پیشش  
فرمود ای پاران هزار لشکر ما نیزه یک او فرود ایتم که آنچه تربت امام حسین است تا چون تربت و زابیه بیستم جنت نگذارند  
و دیگر بر او زیم دادند و میبگفتند که ما نیزه یک او فرود ایتم که آنچه تربت امام حسین است تا چون تربت و زابیه بیستم جنت نگذارند  
که بکنار فرات منزل کنیم پس لشکر گاه بر کنندند و آمدند تا برهنه کربلا چنانچه میان ایشان و عیبند زیاد نیم فرسخ خلاص  
پرت کردند و سه شبانه روز میان ایشان رسول پیغام آورد بود تا بجز کردن شرار دادند و در غاه فاریه محمد سلیمان  
بعید از خنجر خنجر صواب نشکر بکنار فرات رویم تا که چهار پایان باب نزد بگشتند گفتند صواب است و انشب انجا بود  
دزد بگرفتند زیاد ندیده کرد و گفت بجز بگرفتند که فرات را در پس پشت انکبند تا ان زمان که در و بجز و زیم فرات زد  
نصرف تا باشد و اگر بر روی بر شود ایشان را بگفتند که هلاک کنیم و با ایشان ان کنیم که با امام ایشان کربیم پس روز دیگر  
خلاص در پیو شیدند و طبیبان رفتند عبدالرحمن فرات را گفت ای برادر و هزار مرد و بر فرات را بگرفتند و از آنکه  
خنجر از دهان بگرفتند و در خانه و هزار مرد میرانند در کنار فرات ایشان داد و هنوز لشکر انحر از دهان نرسیدند بود که  
با امام سلیمان بگرفتند ایشان چون چنانند بدند ستم ترستند و اندوازان دیگر پیشتر رفتند و بگرفتند عبدالرحمن با اهل  
نقیاب بر کربلا و در فرات رفتند و فرات را بدست گذاشتند ملک و جناح را با داشتند و کربیم آوردند پس زیاد ملعون  
ایستاد و چون انرا دیدن لشکر گاه آمدند و لاری میدادند و بجز بگرفتند و گفت هم محو بد که هر گاه بگرفتند

مضایح خواهد داشتان شادی میکردند و میگفتند ما امروز بن جان خدا کنیم که با همان باشد از ما باز گویند که تا کاز  
 لشکر سواری بیرون اندودد میان مرد و لشکر اینها را با سلاح تمام و شای خدا میگفتند صلوات بر محمد و آل او فرشتا  
 نیز بد و آل او را شنیدند و مبارزین طلبید و هر دو سپاه او را پیش از آنکه در میدان مبارزه میزدند که محمد بن ابی طالب که ناکام از  
 لشکر نیز زیاد شمر نیز کشته بیرون آمد با سلاح تمام و سپه نامبارزان را کشته بود و از دشمنان اهل بیت علیهم السلام بود در حرب  
 و قین امام حسین و از آنجی فده بود که دو سال بر او در مانده بود و بعد از نماز من حضرت ابی میگرد و شصت سال  
 داشت و میخواست بدو رخ رود و شای عیب زد و زد و نیز بدید میگفت اما التوار کوفی چون میدید مدح و شای شمر  
 گوید با آن بروی زد که اسب ملعون نمیزد که منم حضرت ابی میگفت و شایش نیز بدید از فراده میگفت که جناب امیر المومنین  
 دنیا و آخرت را برای محمد و علی خاتم خلق کرده این یک گفت و بر او حمله کرد و با یکدیگر زد و او بچند بی طعن میان ایشان دوید  
 شد هر شمر پیش برشته کرد نیز بر کوفی زد کوفی سپر بگرش از سپر او گذارده شد خواست که نیز را بیرون کشد توانست  
 سوار کوفی نیز بر بیفش زد که از اسب ر کرد بد توانست بگریاره سوار شود سوار کوفی تیغ بر کشید و نیز را افکند  
 و بکنز بر وی زد اما تیغ بر کشید بر دود سب کوفی زد که کوفی تیغ بود سب ملعون زد که اسب را کشید  
 و اسب کوفی کرد کوفی ضربت او زد و کرد نیز بر شکش زد که از پشتش بیرون آمد و جبار الله و ذبح سپر و سپهر زیاد  
 کرد که محمد بن ابی با اسب محمد چون بد کرد کوفی پیاده ماند اسب از اسب پیش فرستاد و بر سپهر که چه نام دارد می گفت  
 دختر عبدالله عقیق می نام فرستاده گفت خدا چشم بد از تو دور دارد بر کرد بد و گفت ام غامر اسب عبدالله با فرشتا  
 که او هر سی بدادی بر کرد که میبازد آکشته شوی گفت سو کند خورده ام و از جناب اقدس السلام خواست که ام نام دارد  
 مرد از مبارزان نامی بر زمین نوزم باز نگردم فرستاده از آمد و پیغام آورد که مصلحت آنست که تو باز کردی تا فرستاد  
 نوسب صد فر بنویس و خدا تعالی بپندازم ام غامر گفت سوار اینست که تو گفتی از هر بددم نترس و در است اگر بر شمر  
 واقع شود تو مانع شو محمد بن ابی با اسب کوفی را و عاگرد و عبدالرحمن را و افکند و سپاه از هر طرف نظاره میکردند  
 و ام غامر زیاد غامر کرد ندو کی عیار زنا و بیرون نمیداد و کمان میزدند که محمد بن ابی با اسب سپر زیاد بانک بر لشکر زد که بر  
 چند نیز سخن باید گفت از هر که کشته چه نام دارد که بر د و سوار او را بر د و پیش فر فرود نامعلوم کرد که کشته  
 هر که اینکار بکشد و لایست صابان و تکریم بوی ام دی و هزار دم و در اسب ششم حاجب داشت نام آن فرزای با فو و در  
 قوی همکار نیز اندازی بود که نظیر نداشت که بر شمر سندان فولاد گذ کردی و چندان سلاح بر خود بست بود که حد  
 و اندازه نداشت خود را مانند هر چه بناز اسب هر سوارهای کرا تا به داشت در میان میدان آمد و جو نیز بر کمان  
 نهاد و بر سپهر ام غامر دست کرد ام غامر مانند باز از پیش اسب جدا شد نیز بر فر فرود و کتاره شد خواست که بر  
 دیگر زند ام غامر حله بروی کرد نیز بر سپهر شمر زد که خفتان و دره و جوشن بر هم زد بد و بگریع از پشت او بیرون آمد  
 ام غامر از اسب افتاد و بد و ذبح شرافت مهر زیاد چشم نام بکشد ام غامر تکبیر گفت و مبارز خواست که اسب را  
 جوان مردی بیرون آمد نام او سبحان غاریع مهر مبارزان بود و کند افکند به نظر بود با سلاح تمام و می کند بر قراک  
 بستر بیست نام میدان آمد و بعد از آن اهل بیت شمول شدام غامر با خشم و با یک بروی زد و با یکدیگر زد و او بچند  
 سبحان طاقت طعن و ضرب نداشت سب بکند و از کرد و بانک بر اسب زد و کند در کربن ام غامر نداشت و سر کند  
 بر زهریان کشید و اسب را بر کرد ایند ام غامر نیز بپنداخت و تیغ بکشید و خود را بجنهار سانبند و بکضربت روی زد کرد  
 و جوشش را بر کرد و از سینه او گذار شد و بد نیز شد و از اسب نیز بر افتاد نیز با چون چنان بد همان بر چشم شوش  
 نام بکشد ام غامر کند از کربن بپنداخت خدا را شکر کرد و بر محمد صلوات فرستاد بر معویب و بر بد لشکر تا تکلم غلام محمد  
 سلمان را طلب کرد و سلاح سبحان را بدو داد و محمد بن ابی با میدان آمد و گفت ای ام غامر خدا چشم بد از تو دور کرد و خدای  
 خاطر عظیم از تو بکند شد و این خطر از هر عظم تر بود بکساعت بر اساکه اگر نور ابر بپند ام غامر بکشد و کوبند نیز از  
 پیش خود بداشتند که گفتند ام غامر را بداند و اگر بداند شایست به ضرب شاکه ایشان انقدر طاقت حرب ندارد بلکه

بخریدند و بعد از آنکه او عید را از خمر بیدار شد و همه لشکر خمر شدند و از شجاعت و مبارزتها نرنجیدند و بگریه می افتادند  
 و بنا بر آنکه ساعته بر ساری نگاه بیدان رفت و گفت و کند خورده ام که طعام و شراب بخورم تا دو نوبت خمر بیدارند  
 از شمشال محمد را بکشم محمد را بکشد از غذا پذیرم که همین ساعت حمله کنم که صرفه کرده اند تا بقیه را از دست بخورم و نو  
 بشمار تا دو نوبت خمر را بکشم و توانان نورانی باشم غام گفت جز آنکه خمر را پس خمر و بهم حمله کرد و ندو میخواستند که خود  
 بر لشکر زدند بیدار چون نظر کرد گفت خوام حمله کنند چون پس زیاد از کفشی پنج هزار نامزد حمله کردند و اندک مهلت  
 بر آنکشد و خود را بر آن بچهار سوار انداختند و بطن و ضرب بر ایشان حمله کردند عید را خمر و رفاه و گفت که ایشان را بزد  
 کن و رفاه نام هزار سوار حمله کردند و خود را بر اولیست با پس از زدند و در عظیم و افغ شد او از کبر اکبر خواستند پس حمله  
 و می کشند پس بر هم زدند و رفاه و گفت ایشان را در هر پستان او بکشد و مکن از که از طرف کربلا پس در روند تا بر کرم  
 بر لشکر حمله می کردند و خود را بر ایشان زدند و کار عظیم شد چنانکه هزار و پانصد مرد کشته شدند بودند چنان  
 خرم می کردند تا شب را در غوی لشکر گاه خود رفتند پس با بدی است باشد و سپاه غنائ که در بد پس عید را خمر  
 لشکر را جمع نمود و مولا به از هر دو طرف بیرون کردند تمام شد مجلس عظیم و با آن حالات در مجلس هشتم بیان کنیم

### باب ششم در شرح کرب عید اشرار و امیر طارق

و ام غام و محمد را بکشد ابو و غمنا و ط که چو شب فریاد و مرد و سپاه بجای خود فرو نهادند از لشکر عید اشرار خمر  
 سبب خمر کشته شده بودند و از لشکر کربلا هزار و پانصد مرد کشته بودند پس زیاد سر هزار و مصلح خمر را  
 و رفاه غار بندید کرد و باران را گفت تا اکن اید فرستاد و از پستان بدی و خواست چون کار بد بخار سبب باید نام کرد  
 بدی خمر بودند که جاسوس عید را خمر و سبب نام او هر یک عینت کمد شبانه روزی پیشتر سبب نام بود و عید را  
 حق گفتند و این محل را فراد که عید را بیصر و سادات و واسط و خویشان کس فرستاد بود و لشکر میخواستند عید را خمر  
 جاسوس را گفت که اگر این لشکران اهنک و نمندان داشته باشند روزی خبر بر شاه و بر سر طواف فرستاد بود و خبر  
 گفت بباهند و افغانا شبید نهها بکشد که چنان امیر را پس هزار و از اطراف پیمانند و امیر ایشان که شاه دوستان نام داشت  
 و یکی سبب نام بود و امیر او طغون است و شمر خدا و سواد بکر مفاصل از غالب از میان ایشان و امیر بر مقدمه لشکر  
 می آمدند و عید را سافه لشکر و امیر ایشان را بواسطه مهاکرم بر کار حمله فرود آمدند فکر کار خود بکنند و این لشکر  
 اشوب و میان لشکر افغانا انواع مختلف سخن می گفتند و باینکه روزی با این ملعونان که نفس بر تپاید که سبب اشرار  
 شد گفت ابو رفاه خدایم شمارا ابر و هاد که هر چه شما کنید من تو ایست صلاح است که سلاح خود در پوشم بر خمر بترتیب  
 و پیش از لشکر دور و خور را املا عید نام و هم روزی روزی بر کم بوفی خدا و لخواورد غای شام عیدان و در فاکت اینچه صلاح شما  
 باشد فرمایم اید عید را خمر بیدار خواستند سواد ایبار است با پانصد مرد از بی کلابه پانصد مرد از بی اسد و هزار  
 مرد با امیر طارق نامزد کرد و خمر را بخواند و علامت خود و سلاح بدو داد گفت تا ما مدد طلبیم با اینست بجان پکان را و غای  
 گفت و شران را بار کردند چون با سواد شب بگذشت هزار امیر ایشان بفرستند و نیز به یک سبب بکشد چنانچه با  
 فرود آمدند جلالت پشاز از نرد تا کجا و دانستند که از کجا می آید و کجا می آید و کجا می آید و کجا می آید و کجا می آید  
 که نامر تا شام اینجا خواهم بود و عید را خمر طارق فراد و هزار سوار بدست است فرستاد بود و در سه جا کین کردند  
 این عمر بفر کشته بود که از لشکر خمر فرود می آورد در آن محل از آمد و گفت لشکر نزد بگفتند و در فلان جا فرود خواهد آمد  
 و عید را فرود کرد که قهیل کنند سیر کنند از فرزند و چون حمله کنم و کوم الله محمد و الو عیطه تا یکبار حمله  
 و جلد را فرود بکنند چون لشکر در دستند بله هزار شمر را فرود و هزار اسب و خمر گاه از فرستادند فرود آمدند و حمله  
 بر کشودند تا صید اشرار سبب که می آید اصح تر است شود و ایشان مرد مرزا اندک بپند و لبر شوند تا کما کین بکشادند خود را  
 انعام فرود و ندو می کشند و چندان اما نشان دادند که سلاح در پوشند و شمر و پاور خمر بر اسب می نشاندند  
 نیز دو فرود و خمر بکشد و اهل امیر ایشان را بکشدند و اشوب و میان افغانا و امیر طارق چون شمر و امیر طارق



همان ایشان افتاد میزدند و میکشند تا فریب هزار کس را سیر کردند و در هزار کس دیگر نیم جان گریختند و اعمال خیره  
 و شیرانترانتر نمودند و مظهر منصور باز کشند و عریضتر از بد و غایب فرزند ابوبکر و محمد بن علی و خیزم از ثابته و زید و  
 صفیه کشیدند و در نزد مدینه با ایشان و سپهر زیاد از عبد الرحمن خبر داشتند که در قصر است و مغانتر از سوی نقر و افکند  
 بود و محمد بن یحیی بن ابی اسحاق و در خلق بسیار کشته شده بود و لشکر پیروز یاد نصیب از او بگریختند و پیش از این  
 نزد نادر و ابوالحسن بن علی کشیدند عبد الرحمن چند روز است که یاد و هزار مرد در قصر است و بنام یکبار خداست  
 و یاد غمگین شد هر صفی ابوالحنوفی را با اسب چهارم آمده از سوار شتر کرد که در سرازاه آه و روید و معاونت است که  
 از بصره و خورشیدان بنیاند که باید که این لشکر بکن زازنده نگذارید و سر قاشان و انتر من فریب که در کایت  
 بشود هم که شتر و در غار محمد بن سلمان ایشان داده ام و لشکر را با خبر همراه کرد و ایشان میفرستند تا هم شب لشکر فراموشند که  
 یکدیگر را شناختند که هر روزی در کفر فتنه عمر یا قحیل میفرستند چون روز شد کار و انتر آمدند و ابوالحسن بن علی کشیدند  
 باز کشند و طلب باغرات شد چون عبد الرحمن کار کرد با خود اندیش کرد که بنیاد آخر هر پیروز با در صد کس طلبت  
 فرستادن برآمد بگردم قریش را بگذاشت بجای و سپید گرانه اغانه گویند عمر از فراده و شبانه روز میباشند باغرات  
 و سپید خبر میسر کشید عبد الرحمن ظاهر و نه است عمر چهار سبانه روز میباشند و یکفرت از آنها که میفرستند تا که خبر  
 بدیشان نوساند و غارت بگرد و داشتند و شب بطلای عبد الرحمن سپیدند عبد الرحمن باز گذارد و بود خسته و ماند  
 سر بر سپر قاده در خواب شد خواب به بیدت بد لوزه بر اندام وی افتاد بیدار شد گفت که این چه خواب بود هنوز در این  
 بود که عمر را بشکر لایه زدند و لشکر عبد الرحمن و قسم افتاده بودند چون عبد الرحمن لشکر سلاح کرد و هزار مرد  
 در آمدند عبد الرحمن تیغ بر کشید و حمله کرد و نام خود بگفت و بر سپه دشن زد تا گامان هزار سوار که بقیه لشکر ماند  
 بودند به یکبار برانده هزار حمله کردند و میزدند و میکشند تا صبح بر آمد از آن هزار مرد تصبی کشته شده بودند و از  
 لشکر عمر بن سعد هزار و هفتصد میکشند شده بود عبد الرحمن ابوالحنوفی ملعون زاید پداسب بر او انگشت استایش  
 پوشک کشنده آمد و بر روی واقفان خواست که بر چنین بد بگریاره در افتاد عبد الرحمن پیاده ماند سپرد و سر کشید چون عمر  
 سعد و زاید پد و هزار لشکر او را در میان گرفتند بطمن و ضرب بر وی ماله کردند و خلق بیچاره میکشند شده  
 بودند و او مجروح شده خون بیچاره از او منبر اخرا لاکر خسته شده و مجروح بی طاقت شد پیغامد بگریه شد و آمدند او را در  
 کردند در م میگفت الهی تو اگاه که این کار کردم مگر برای ضای تو و رسول تو مرا بدیشان در دستا و جان بیچاره  
 افریز نسلم مویا نالله و انا الله و اجعون لشکر چون چنانند بدند خسته و مجروح منزه کشند لشکر هوشاوی عظیم  
 کردند روز دیگر در سهد و رفا گفت اید و سندان ال محمد چه ترس نیست که بر شما غالب شد حضرت امیر المؤمنین  
 که پیش و مبارزان و شجاعان روی زمین بود شهید کردند و شاهزاده عالمان را بقتل رسانیدند و عبد الرحمن اینکار از  
 برای اخوت کرد بدو سپه ای بطلبیده و هشتاد و علی علیه السلام گرفتند ایما را این زمان دوزخی کند هر از حرب  
 کردن من میگرد پس محمد بن سلمان و رفا را گفت که ای پسر ابی سبالح عمر سعد خوانم رفتی شد که این بطلان از خواهم رفت  
 بروی تمام نادانان که تکیه باید در فدا گفت اینکار مخاطره عظیم است هر چند مکاره است بیاد اگر حال بگر کون شو  
 و سر نه مرد لفرماند و بدت مرا سز نش کند گفت طالع مولود من ناچهار و شصت سال زندگانی باشد بیچاره کارها از دست  
 بر آید مرا هنوز بیست و هشت سال شده و رفا گفت ای محمد مراد تو اینشکه بد هم گفت من نیز میمانم که تو را چه مرا است پس میفرمود  
 نادوان و ظم حاضر کردند کاغذی بر داشت و نوشت بسم الله الرحمن الرحیم این خط محمد بن سلمان است در فلان روز و فلان وقت  
 در زمین کربلا در هر یکا چنین واقع شد و رفا غار مبارزه شفتت مرا بیست و هفت کرد که بدین حرب من قمان که محمد بن سلمان  
 نامد که نروم و خواستن بطلان عبد الرحمن عهد کنم با شما عزیزه بچند عمر سعد و ابوالحنوفی و یاران او و تمام کس ظم را هم بر این  
 در هوای ابرو اگر بگرد بگر کون میگرد هر کس که این خط بر خواند از صبر ملازم کشند و اگر بخواند بطلان خون امام حسین علیه السلام  
 باز خواهد بود و اگر نتواند بد ظم را یاد نماید و عهد میکند این خط را با شیعیان و این دنیا بر روز و در باهل نعتی و سیم در وقت

در هم پیچید و بوسید و بدست فاداد و هر روز از او بگریزند نگاه دو هزار مرتبه از بیخ خان و بیخ اعراب بگریزند هر روز  
باشعانت و در لپه نامزد بگریزند و در بر فتنه چون چاشنی نگاه نزدیک غانر رسیدند که عمر فرزند فاداد بود چون نگاه کردند  
شکر را پزاکند و بدند چون جوهر میآمدند هر دو اسب و سلاح تمام میبنداختند چون نگاه شدند غلغله در ایشان افتاد  
محمد با نصدم مرتبام غامر داده بود و هزار و پانصد مرتبه بخود برده بود و بطعن و ضرب بر ایشان حمله کردند و بر زمین میکشتند  
و میبنداختند تا وقت نماز صبح غامر بر طلب عمر سعد را مراده و ابو الحنفی بود و در سپیدند و هر روز بر زمین میبنداختند  
شد و هزار مرتبه کشته شده بود تمام غامر بفرمود تا اثنی عشر لشکر گاه زدند هزار اسب و هزار شتر در پیش کردند تا اثنی عشر  
بود و چنانکه بگریزند تا نماز شام و آنچه از لشکر مانده بود تا آن هزار و پانصد مرتبه بر میبنداختند پس چون شب شد و همه بیکجا  
دو لشکر گاه آمد چون روز روشن شد شاهان سر عبدالرحمن را بر سر نیزه کردند و در میان مضاف داشتند و مردم شبخیز  
ببند کردند که در دو بر عمر لعنه کشتند بر آنرا هزار مرتبه موکل بود تمام غامر و محمد سلیمان با غلغله و از ابدی ای بیرون میبنداختند  
سر عبدالرحمن را با اسرها و بگریزند بشکر گاه خود رفت کرد و ندا داده اند که در حالات عیند زیاد و در شیره نامه نوشته بود  
بگریزند تا وقت که کوه از وی بیبندند یکی را محفل کرد و کوه را قلعه شرف داده بود و بزندان نام میبنداختند و هزار سوار مقرر  
کردند بخدیز او هر روز داده و کشتند و بر وی در بازار کوفه دادی و پاکتی هر روز فتنه اگر بر پیشانی بران دادند که هیچ کس از دوستان  
ابو تراب کناری ظاهر از مخبران خواند و هزار سوار دیگر با او از چنین صحبت کرد چون لشکر رفت بسایات و تکریم  
که بر فرستادند و این زیاد نگاه کردند و برید با طرف فرستاد تا بیست هزار مرد دیگر جمع کند و بر وی زیاد و هزار مرد دیگر از  
سواد کوفه بیاید پس زیاد علیه لعنه فرستاد چون این خبر بود فرستاد که بجای هزار سوار بیاید زیاد میبندد با محمد بن  
سلیمان بن شیبان را بیبندند و بر میگردند با ایشان هشت هزار مرد بود از اجداد و هزار مرد پیاده بودند گفتند ندیدیم  
محمد بن سلیمان گفت ندیدم اینست که ببیند خود باز و هم شاید غلبه بر باشد تا اول کس فرستاد و از هر قبیله لشکر میبندد کند  
اگر او قبول کند لشکر عظیم جمع شوند و اگر نپذیرد و خوار چنان از روی زمین پاک کنیم و کار بر حضرت امیر المؤمنین  
قرار کرد و طلب خون حضرت امام حسین کنیم که اگر لشکر مغرب و مشرق عالم جمع شوند نتوانند با ما هیچ کار کنند تا  
اعش را بگریزند و کشتند و ابان کینه و لیکن چندان صبر کنیم که این لشکر بر سندان جان بکوشیم و بیاز ما هم اگر کار دیگر  
شود ببیند خود و بر ما بر ما ببیند با فرستادیم نامردی را بجای او تا خواند اجابت کند و کسی نزد سلیمان صد و خراعی باید  
فرستاد تا او نیز بد کند و فاداد را بجای سلیمان چون شنیدند سوای آن شنیدند و گفتند چنین کنیم بر این اید خدا بفرستد  
بجهد فرمود که فرستید غلبت فتنه کثیر با و از الله و الله مع الصابین یعنی ما لشکر کردیم لشکر او را شکستیم هر  
دلیر حرب همه نگاه و در غایب نام نوشته بر پی از و بیخ عان خود و کیفیت لشکر آمدن گفت و گفت انما س که  
در ساعت و صبح شوی و در هیچ چیز مشغول نشوی دیگر باید از نامه را بشخصه فاداد و بفرستاد و محمد بن سلیمان نیز نامه نوشته  
ملا خواست و هر طایفه را چند نفر از راه بر فرستاد و سر جمع بگریزد چون نامه بفرستادند و روز دیگر کارزار کردند  
پانصد مرتبه روز فاداد شد و پنج هزار و پانصد از لشکر کفار و بعد از ده روز لشکر مشغول در سپیدند مردم خورشید اعراب  
کوهستان و صفاهان را لشکر بود و چون لشکر با بنی بادلیق شد خوشحال گردید و این را بدو از این لشکر را عرض داد هشتاد هزار  
مرد بودند و عذر و لشکر و فاداد که نگاه امیر طایفه با دو هزار سوار و پیاده در سپیدند هر مبارزان نامدار و شجاعان  
عالم مقدار سر هزار نفر از بیخ خرا و قوم محمد بن سلیمان هم نامدار و بکار هر مرد بیاید پانصد مرتبه مقابل هر طرف سلاح بگریزد  
لشکر اعراب از بیست و هزار مرتبه بود و با یکدیگر سو کند و خوردند که اگر لشکر مشرق و مغرب جمع شوند باک ندارد و هر  
تکریم را بر ایشان تکریم و از طلبت از خواهم پس اتفاق کردند و فاداد بجای عبدالرحمن داشتند و فادادند که از طرف  
همچنین هر روز و روز و روز و عهد و عهد و دست لشکر کفار صفها را بر کشیدند و هر آن سپاه را بداری میدادند  
و با تعبیر و خلبان بودند تا بر طرف هر طرف میبندد که این را فضا را با فضل رساندند و او حاصل بگریزد و فاداد نیز بگریزد  
چنانکه بعد از آن خبر مشغول شد و در آن رخ شد و در آن بیدان زدند و او را بشکر نگاه از لشکر

سواری بیرون آمد بر اسب که از نما پر سوار و سلاجی تمام داشت و شعر حمد منقبت حضرت رسول و میخواند و اسب بجوان میداد  
 نیز به یک سینه یاد رسیده از رکاب غایب کرده بر کمر بن استخار و گفت بدشمن خدا و رسول شهنه میکنی مگر کسیکه خدا و رسول او را  
 بدست میدادند صد هزار لعنت خدا بر شما باد پس گفت ای قوم هر که داند نامند و هر که بداند بداند که من طاروقی عیش که پیشتر حضرت  
 رسول مهربانم جد و ایام من بزرگان و مهران عربند و گفت میخواهم که بحرین بپاید مگر عیبند یاد که دلیران ملعون پاک کنم  
 و آنچه با خداوند کرده باز خواهم بامن نیز شهید شوم و بشهادت طوقی شوم و عیبند یاد ایچهم فرستم چون طاروق اینر گفت غافل  
 دوستان لشکر سپرز یاد افتاد از هر آنکه او مرد دلوری بود و انوشی که امام حسین را شهید کرد تلذذ و ریسه و بخاری حضرت رسول  
 از انحال و انشد که هر یک یک را بعد از آن حضرت میزد و چهل روز یا تم اینر نکو او قیام نمود باقی احوال در مجلس هم یاد کنیم انشاء الله تعالی

**مجلس در ترویج کردی و وفای غریب محمد بن سلیمان و امر به حق و عدل**

و ایبتکند ابو مخنف که چون طاروق اعتراف یار دشت بیرون آمد و گفت که خواهم با پسری از حرم بکنم و انخر امزاد مبارز بود و عیبند  
 که مبارز دشت بیرون زد خون منو وجه میدان شد امیرانش پیش آمدند اما امیر هاشم با داشت که با این لشکر بکران خود می  
 روی پس مبارزی شیخ بیرون رفت نام او ساسان بن فضل و رشام و عراقی نام او بلند بود و در شصت سال داشت بعقب رفت  
 را بغایت دشمن داشت و کشتن مسلمانان را واجب دانست پس انشع بعد از آمدن شعر در مدح معویه میخواند پس بطعن و  
 ضرب با یکدیگر در او میخندیدند طعن میان ایشان زد و بدل کردید تا گاه طاروق ضریح بر روی زد که از جوشن گذاره شد  
 و در پهلوی او جای گرفت و از اسب بگریه بد و دروخ شادان امیرش را برای بغلام خود داد و مبارز خواست جوی  
 کرد وی مرادند بیخ بر کشید منور و یککشید با نصد مرد بخاک هلاک انداخت پس یاد کردی زاری انقاد کرد و خواست که  
 بیرون رود که مریدی را انداز شهر اطفالان نام آن مغلوب بن مریز او حرف بستا کرده به هر نوع مشهور و معروف بود  
 عثمان را تم خود یکسخت و جو منانرا بسته با کشته بود نامشان نوشتر بر یاز و شش بود نزد پسری یاد رفتند به یاد بپوشید  
 دستوی طلبید میدان رفتند دعوی من طاروق شهر موصول نامزد وی کرد انکشر نشان بود یاد انخر امزاد چون کوه انخر  
 بر نشسته و میدان رفت و مکن حضرت امیر الو منبر مع بگره بر کرد طاروق بگره طاروق او را فرود لیر و زاناد یکسخت  
 چه نام داری گفت مخلوک نامش بشنید گفت ادرت بگره بگره بگنار چند سال است که مع و از روی انم که بگله ظم ما و نو  
 دو نبرد با شهم خدا بر انشا گفت هر مجد و ال او صلوات فرستاد و من تنه پد ایچهم بگره خواست که بیخ بر انچه بین زندگانه  
 حرامزاد حرم بر زانچر کت از او درها کرد طاروق انرا بپیر بگرفت صدانه از سپر بر افکند که هر لشکر با این بشنیدند از سپر گذار  
 شد بر پهلوی طاروق آمد و از ان سوکناره شد طاروق از اسب و انشاد انملعون فرار رفت تا سرش جدا کنند پس عرش امیر  
 طاروق اسب بر انکسخت و بانکه بر او زدند و زخمی پیاده شد بود همچنان باوی و را و بخت پناه مکان طاروق فرار در بود ندیچهر  
 محمد بن سلیمان برودند خون به پای از جراح حشوی میر بخت چند آنکه جمید کردند باز با است طاروق گفت هر چیز بگره مرا منسیر  
 کاغذی نوشتر بر باز و او مانکا غن باز کردند و جوانند اندازون لصد هزار درم نقره بود گفت اگر خدا بیعالی انکار  
 بر من ستم کرد اند منو المراد و الا انچه دارم بحضرت امام زین العابدین علیه السلام دهد که او داند چکنند مرا هم انچه اجدون کینند  
 اینر فرمود و جان بیهمان از نر بیسلم نمود حه الله علیه و رفا و محمد سلیمان بگره بشنید پس انخر امزاد با امیر طاروق در میدان  
 هم او بختند صوگ غلام خود را بچوانند و است طاروق را بد و داد انخر امزاد سوار شد و اهنک امیر کرد و اخر انخر امیر  
 نیز بر یازوی انملعون زد کرد و وجبت با گرفت امیر خواست که نیزه دیگر زندان نا پاک حرم حواله امیر کرد امیر برود و کسخت  
 و لغه سلاح او را بلند پدید بر شکش اندان اسب بگره پدا انملعون خواست که سرش از تن جدا کند ام غامر مثل شاه باز بگر  
 بر سر چکند بشنیدم سر انملعون ز سید بهک طعن نیزه بد و زخمش فرزند و امیر را بر اسب نشانید بلشکر کجا او در میان  
 گریه بیجا با رده بگرام غامر میدان آمد و مبارز خواست مدح حضرت امیر الو منبر را میخواند لشکر عیبند یاد بشنید  
 که محمد بن سلیمان است انشور و لشکر سپرز یاد افتاد و همکس در میدان او نمیرفت پس یاد گفت که اسب انجام و نیز محمد  
 غلام و صد هزار درم و کلاهت گریه و شش بود بهم که سر اینر سوار را با او زد و انکسخت که مبارز ازین دو میدان با مانک



بعد از عازم بود و در خشن مفر شد تا بهشت هفت هزار ذر با خاک هلال انداختن از ز یاد در خشم شد  
خواست که خود بیرون رود با دو پسته مر تا بفرستند تا او را بگیرند و بکشند ام فامیر گفت ای پسر زیاد چندین چهار کتاو از  
خاک هلال اندازی چرا خود بیرون نیای و هنر مند ترا بچم و هنر خود ظاهر سازی پس زیاد خواست که بیرون آید و در کار شهر  
مواص اند بود بیرون آمد نام او سنا ملاءع کتای امیر میمان نزدیک بر یاز سوار از امیر حواله کن که بهین سلسله او را از ناله پسر  
فوادم وان بدخت کند اندازی بود که نظیر نداشت سبب رسیدن دو اند و نیز بر گوش اسب است کرد و کرد که در نام فامیر را  
مکرد بدو بیکد بگرد او بچندت به طعن میمان ایشان مختلف شد ام فامیر و مگو شهدا بختر از او میکند بکشاد و ام فامیر بد که  
سوار میمانه است کتای امیر از او مکر بکم که جانش بینام که مکر ندید بر هر بگاه در گذار است کتای امیر میخواست که از نو چتر بتر  
کتای امیر بلغان چهره مگو نام فامیر زده از روی برداشت روی بدو و چون رویش بدید سست پایش از کار شد زیرا که در  
ان ایام از او نیکو شری بود سنا کتای شاه خوبان روح از من میر که حوری با ای که مثل تو بدام گفت حوریم که خدا بیغم  
مرا یا صد که عاده من دیگر فرستاده که چها کنیم باد شمنان اهل بیت گفت امیر المؤمنین را با اهل بیت اینقدر دلدست که حور  
بغاون شایان میاید که او کشند مسلمانان بود در آن محل نیز بود هاشم زو که از فقا پیش بیرون آمد از است در آنجا بود  
رضام فامیر است سلا حشر اینها خود داد و بیکر گفت صلوات فرستاد و مباد از خواست لشکر و شمر را شغفند صد شوا  
خاک کرد ند بر اولش کردند تا مر از پروز بر کرد ند و نام از شام حور بیکر ند شصت هزار بر زمین زد و چون شمشیر را  
کن فرستاد نام فامیر را بخواند بقدرت خدا بیغم بگویم نداشت و رفاه و محبت سلیمان از آن خورشید ند و طلا مر از هر دو طرف  
کرد ند چنین گویند که در فامیر غار بیاد افش ند بیکر کرد ند که این لشکر بدین عظمت هر روز که مبرید در اینکار ند بیکر  
مجدد بکما گفت صلاح است که امیر لشکر بخیر ثابت و ام فامیر بدین نام و من و نو هزار مرد بیکر هر و از اطراف او بیوانت که بی نام  
د شمنان دل شکسته در فاکت صواب کفنی فی الحال دو هزار فرسار قبیله بی از بخواند بفرستد تا سلاح دور کرد ند و بیرو نشند  
و بی محبت بی نام هر هزار مرد از بی نامان و بی بی خراغ حاضر کرد و ایشان را گفت فرار کنید بدام فامیر و چون بیکر  
بشود بد باد و هزار مرد مدد کنند پس هر سلاح دور پوشیدند و در فامیر از دست ایشان بر رفت و عهد سلیمان از دست چه سطر  
بود ند که او از بیرو بد و است که چون پسر یا بی بنیاد فرود آمد هزاران را گفت میدادند که بی نام ای از شهر بیروتر که شمر  
شاه جمد کیند که این قوم را بکشند کیند هر سعد از مراده گفت من امشب کاری کنم که جهان آن باز گویند از زیاد هزار مرد  
بعمر سعد هزار نامر با او بخور و داده گفت این لشکر را برود از بی نامان فمیر و انقور از خاک هلال اندازی خوبان جاه  
هزار نامر با پشاد آورده اند که چون در فامیر است است بر رفت محبت سلیمان از دست چه نگاه کرد ند بخاک دیدند بعد از محضر  
عمر سعد بالشکر در رسیدند تا آنکه بر ایشان زدند و هر دو جانب بر اندند با یکدیگر جمله کردند هر نفس لشکر زاد لذای میزداد  
کایه صد بد بیکر که مبادا بکندم بلزین هند و ضرر برداشند فضا را بعد سلیمان از دست چه بیرو رسید بکشند میافکنند بکند  
در کشتن اینها چون نفس بکیند و است که این باد سهر از مر بیکر فرستاد و گفت بیخ هزار شدند و ام فامیر با دو هزار سوار ایشان  
بود ند که نگاه این بل لعین در آمد و خود را بر اند و هزار مرد زد و طلا بر زاد و دم در بد و انقور نا صبح حور بیکر ند چون صبح شد  
مؤمنان را طاعت نماز هر بیت شدند و کفار از عفت بر رفتند ام فامیر هر چند که لشکر نگاه دارد نتوانست پس زیاد  
پنداشت که سلیمان شایع کیند بود مبر ناخلاق بی نام را بکشند از دست بیرو ای و تقی بیکر ند غایت لاسر بر اسیر  
کردند و سنا پیش بستند و خواستند و اموال شراغان تکر ند و ام فامیر را با خود بلشکر گاه آوردند و تا و محبت سلیمان با عمر و ابو  
نام جمع جنگ مبر کرد ند غایت لشکر عمر سعد بالشکر هر بیت شدند و اموال و خواستند را بر داشتند که بلشکر گاه ایند هر بی نام  
زاد بدند که می بروی بر افتاده و زنا گفت شمارا بر فضیله رخ ناده نصرت و جمله این زیاد را باز گفتند در فامیر سنا از هر  
فامیر نسبت بر سبب مبر ند نگاه روی برین بخت هاد ند بیخ فرسخ راه مبر رفتند و در میانها از مغفلان فرودا و ند و بران  
کشتگان بیکر بستند از برای ام فامیر بی نامانک بود ند و محبت سلیمان با طهر نداشت که او را نکاح کیند و دو سهر روی و دل  
بیکاه است بود و فامیر اندیشه او زاد و دست بداند پس جاسوس بی فرستاد تا حال او معلوم کند جاسوس بیچند کمر آمد

دیدن آنرا در حضور ایشان بود که بدانند که در آنجا است یا کشته که از وی بیجا میسر سپید جاسوس بطریق عامر میگردید  
 او را غمزه از دامنش بود نیز یک چشم پسر زاید و بندگراں بر پای او نهاده بود و موکلان بروی کاشانه پسر اینها ایمان و  
 جمع کرد و چهل هزار درم بود بناد بود و جامهای کونا کون و شش هزار اسب و دو هزار شتر و سه هزار اسب و سه هزار گاو و  
 دشت که فضا به مشوق فرستاد نیز بود چون ساجه از شب بگذشت عید بناد گفت بند یا ترا میاورد بدام عامر را آوردند بر  
 اردوی بر داشت برایشناخت گفتی ام عامر پسر خواستگراں ابوسفیان را نباه کند بدینجا نگاه رسیده که بدی اکنون که  
 نورانیکم مراسم زینش کنند که زینرا گشت بود نیز یک بز بد ملعون فرستم که اگر خواهد بچشد و اگر خواهد بکشد ام عامر  
 گفت ای پسر زاید عجبان روی نشان مرغی علی را چه را که از کشتن اینمزل فانیست که هر دایم بر لبها با بد چشید و منانزان  
 سزای با نیست و جانی جاور افرو بلان محمد و آل او ما از مرگ نمیترسیم و شهاده ترا شرف خود میدهم هر چه خواهد بکن اگر  
 بنک اگر بد سزای خود را خواهد بد حاضران از فضا حمله و متحیر شدند و ملعون خواست که و برانباه کند بزگان مانع شدند  
 گفتند مناسب است صلاح لشکر و برانز و برید فرجه انورا بلند میترسید که دلند سخن ایشان را قبول کرد و گفت که بود  
 ساختند و او را در هودج نشاندند و مقرر کرد که مال و خواستگراں و پسران را در هر از مرد بد مشوق فرستاد و پسر را برایشناخت  
 کرد راوی گوید که جاسوس مجتهدی چندی نزد یک محد سلیمان آمد و گفت احوال سران را که مشاهده کردند و گفتند کاری کنیم که تا  
 پیامت از کو بند پیش بیج هزار مرد و اسب سوار شدند و بجهت پسر فرستادند و پسر را بد و گفت ای پسران بجا بکنید که از  
 عامر را باز گیرید یکی آنکه مؤمنانست و زینرا کافران و منافقان صاحب نشوند در حال و کس را فرستاد که بروند و بیایدند کراں  
 ملعون بگوازد و خواهد داد ایشان بر فرستاد و خبر آوردند که در فلان موضع که بلعم میگویند ایشان خبر کردند و شب بر آمد  
 تا صبح که فرستاد تا بنزد پسر رسیدند و شمانرا غافل یافتند و لشکر را چهار صم کرد و بیچون و بیچرا از شب بگذشت  
 جمله کردند به کساعت او از روزگار انقوه غدار بر آوردند و اسب را که گرفته بودند هر را بکشدند و اسب سلاح دادند  
 و لشکر را بیچم بجای آوردند و بیچم رفتند بندام عامر بکشدند و بیج هزار مرد را اسب کرد و در هر جا که رفتند پسر را  
 گفتند صلاح است که بخانهای خود روم و نایب را خود کنیم حضرت امام زین العابدین را در پایم و در کتاب بخندید و ای پسر  
 در شمان را اردوی زمین پاک کنیم انگاه محمد سلیمان با او گفت که اول میخواهم که بیبیله ماله پدر مرا ببینم و ام عامر را از کس  
 فرستد خواهد و سعادت بخانه روی و خواطر این فرار دادند که در خانه محمد سلیمان را در راه که فرستاد و چون سلیمان را خبری  
 آگاه شد که پسرش را در راه و سپاه مؤمنان میبایستد بزرگان قوم را با ایشان فرستاد چون سلیمان بدین خبر رسید پسرش را با  
 کفایت احوال بگفتند سلیمان سوگند خورد که سیر بخورم تا این بطالت باز خواهم انگاه بگویم و بیج کس فرستاد و نامها نوشت  
 کرد و آنکه کرد و از هر بیبیله مدخواست پس در فاعوال محمد و ام عامر را از گفت و گفت مصلحت است که ام عامر را بکاخ محمد رود  
 هر روز رخور یکدیگر بنده سلیمان گفت بگویم که من هزار روی بکجا بام چون در فاعال با او در فاعال مدینه باز گفت ام عامر را شرف  
 نکند و خواوش شد و در فاعال گفت مرا و کبل کرد ایندی گفت مرا اینو بجای پدری اختیار من با توانست در فاعال ام عامر را بکاخ  
 در آورد محمد بن سلیمان داد و در فاعال غار ب مدنی در اینجا بود پس بیبیله خود رفت بعد از آن سلیمان با پسر خود خروج کرد و در کارها  
 بیجا عظام کرد و در محمد بن سلیمان از ام عامر چهار پسر و شش دختر خداداد تمام شد مجلس نیم باقی احوال در مجلس بود

### حکایت پسر پسر امده محمدان از فرزندان فرزند عبد الله عمر بن

و کرم سوی هر فرزندان است و آنکه هر بیوانه به کانه است هر که انفرزانه باغدار یاز هر که باغدار است و بیوانه است  
 بدتر از هر قوم و بیوانه است آنکه بیارزاده سرچانه است زاده سرچانه مهله ای کلام آنکه کوی کعبه را بخانه است  
 کعبه مهله ای چهره بیخانه است هر دو آن فرزانه کاشانه است هیچ بیانه نام آن کاشانه را بلکه شمع عشق جان و پسر است  
 چون شوق خاموش از عشق شمع کعبه که خایش اینرا ستانند روا بکنند ابو مخنف لوط که چون این فریاد را از او شنید  
 از غمزه پسر از کشتن محمد بن سلیمان و در فاعال غار ب بیبیله خود فرستاد عید بناد بگویم و رفت و غدا فر کرد که اگر کعبه ضابط  
 ابو نوبان بهمان کند جان و مال او حلال است و اگر کوی ایشان را نگاه دارد و خانه و محله را غارت کنند چون اینها بر آمد هر که

در مسند اهل بیت بود بگریخت و بجز در شهر نماندند و رکوف هر چه بود از قبله به همان نشان کنان روزی هر یک از آن  
 اهل بیت بود و خدمت حضرت امیر مینا در سده بود و در آن امام معلم بوده و در کتب ایشان بیضا مبر بودند و پستان کوف  
 و از آنست که در روز نماز ظهر بود و کرمای سخت بر کلاه خانه نشین بود که متغای بکشد و سبک و عراقی در دست داشت  
 معلم اب طلبید پیش از گرفتن این مکتب قطره هر که بگوزد انبکند صد جله روان زد و بی نهایت کند با اهل بیت  
 حسینی علی از دیده جای اب خواندیم رشتن از اهل کسخت و اب را بر روی خالد در کسخت خون از دیده کشود و لعن بی نهایت  
 بفانلان اینز کوار قطره بر آنکه بخلایع بر آن باد سوسن این زبان بدشنام کشاد در اتن حسرت ان و ما دار بزیست چون  
 این بار در چن باد کسبت پس سنان لعن حاضر بود کسبت بر پدر من لعنت میکنم ای شیخ مندا به که چه میگوید اکنون بگویی که  
 لعنت کردی مقام چون اینجن بشنید از کفنا و انحر از راه اندیشگر کرد و کسبت نمود والله که من این لعنت نکردم مفرض من این نبود خطای  
 بود بر زبان من کشید اکنون سزای بک طالب است که حق تعالی و حق تعالی و این سخن باز گوید که کسبت باز گوید  
 و بر جای خود قرار گرفت و با خود می گفت اگر نو زاده بلایه بقدمت پس سنان این بی نامم بعد از ساجده بر خواست اجابت  
 خواست و بیرون آمد و در و پرانه رفت و سر خود را خونین ساخت و کربیان بدید و بیخانه رفت پدر و مادر چون ویرا  
 بدیدند گفتند نور اچرخ زاده اینسر آید و درن سفا و لعنت کردن معلم را باز گفت گفتند نور اچرخ رسیده گفت او را از لعن کرد  
 منع نمودم میخواست که سزای از آن کند من بیرون چشم پدر چون بشنید در خشم شد معلم از شمام زاد و بر خواست سست انحر از  
 را بگرفت و در خانه این زاد آورد و او از فریاد و غوغا کردن املعون پرسید چه حال است گفتند سنان انراست گفتند  
 انحر از زاده در آمد و دروغ بگفت پس ز یاد ملعون کس فرستاد بچهر معلم بچاره را اگر گفتند حاضر ساختند پس ز یاد کسبت  
 خربست که من نور امنداشتم بجای آوردی لعن بر ما میکنی گفت معاذ الله من از این سخن خبر ندارم این پس دروغ میگوید این  
 ملعون گفت پدرش راست میگوید بود دروغ میگوید پس از سپاست چند زندانش فرستاد و بند بر پایش خاد ما بر مطون  
 نازکیش داشتند در جایش که مختار ابو عبیده شقی بود و از ناله صدای زنجیر بگوشش رسید از بی آن زنجیر بر پشت ما  
 بر او بزندان رسید قطره که چهره در زندان غم نگین بود کوش او بر صوت ان زنجیر بود چون صدای ناله اهل و  
 صوت ان زنجیر را نا ابر بود انصد زدن من و غالب کسب راست گویم هزار از اکثر بود پس افسند در انجارت جوانان بد  
 نازس سبک پوشیده بند و غل بر پایش خاد و ن کذا خنر و چشم نهاد و مغال افتاده دم بدم ناله میگریه و میگفت یا محمد  
 علی معلم گوید من پیش رفتم و سلام کردم مختار سر بر آورد و جواب باز داد از وی هر سپیدم که چه نگاه کردی که عفتوب  
 و اینظر نیست گفت سزای برای دوستی اندیا و اولیا باز داشتند قطره بعکس روزی من از ان زنجیر از انچه خبر بود  
 سبک لکبرم چه مزید و سینه اهل بیت مشهور همین بر است بر این اهل بیت نصیبر معلم گوید چون اینجن شنیدم  
 بگرهستم و کفتم سزای نام خود خبر ده گفت نام من مختار است چون نام او بشنیدم بوسه بر سر من و پیش دادم و گفت او کسبت  
 معلم احوال باز گفت مختار گفت هم مذاکر بزودی بخانت یاب که پدر ان کود کان نور اشاعت کنند کار من دشوار است که  
 بکنی نیست بجز خدا تعالی و میسریم که میسر و خون حضرت امام حسین را باز خواهم کمر چه بوسف از من ندانیم مصرت  
 من عزیزانم قائل اعزای اولاد رسول در منای عشق من قرابتم معلم گفت مختار دل خوش دار بدینم که داری بر  
 من در انجارت خوانده ام که هلا از دشمنان اهل بیت بدست تو خواهد بود عراقی و کوفه را بگریه و علم فاطمه را بگریه معلم  
 مرد پیر بود و از کسبت بند میگریست مختار گفت ای شیخ سبر کن اینچنان فایست بر که باقی نماید نه بیم و نه شادی و با هم  
 صحبت میداشتند خداوند انجارت چنین رواست که کسبت معلم و خیری داشت نام او پیش از ان و دایه زن اینز نام بود چون انجن  
 شنید که پدرش از زندان بوده اند جامه برتن میداد و فریاد کنان در خانه اینز نام در دست بند بود و کسبت  
 ماده بود و زنجیر ز یاد گفت نور اچرخ رسیده گفت ای سبده من چنان پنداشتم که بکران اگر صد گناه کنند چون سزای  
 شفاعت کنم از چهره من من ایضا انرا عفو فرماید و من در ره عالم بن پدری دادم پیر که او را بر همه من حق باشد و  
 بیکاه بقول گوید کی بند بر خاد اندکست هم مذاکر که من پدرم را از امر در خواهم زن شود چون ساجده بر آمد



عبد زیاد در خانه رفت پیش گفت یا امیر یار که این معلم از دندان باز داشتند بد روح کو می بخوام که او را  
بن بختی پسر زیاد گفت حاجت تو را واکم اگر صد خون کرده باشد نگاه ساجیتر بخواند و گفت هر دو معلم را که روزی از دست  
بند پای او بر دار و نزد من بنام او را حبیب نامد و معلم اخلاص کرد معلم بخار را و راع کرد و گفت اگر حاجت داری بگو با من  
تمام تمام بخار گفت مرا بنویس که حاجت است اگر بگویم بیست و یک بار بخار شد و از خدا مراد بماند و با من باشم ز بر منت تو باشم معلم گفت  
اعتیاج این سفارش نیست بگویم بیست و یک بار بخار گفت فدای کاغذ و روان تو من فرستادم بیست و یک بار بخار گفت فدای کاغذ و روان تو  
نزد عبد زیاد و نامش گفت ای شیخ ما از کرامت تو راعف و کرمیم دیگر چیزی نگویم که گرفتارانی گفت مرا بنویس که او را بر زبان باد  
دعا کرد و بیرون آمد بخانه رفت و گفت اگر حاجت بخار واکم شاید که ثواب بیست و یک بار بخار و پنجاه روزم بر گرفت و کوفتدی  
بریان کرد تا نان بر سر خادی و بد دندان او زد دندانان گفت کیست گفت من کثیر معلم که حاجت دندانان طعام او را در تمام  
انکام پنجاه روزم بر گرفت و نان زد داد از انعام فدای از برای بخار فرستاد و گفت شوهر ترا عدد خواهم تا چون ساعتی بر آمد  
زن طعام ترا زد شوهر او را و احوال بگفت فرمود که این در چیست گفت علم آورده است و عدد و خواست گفت او را حاجت  
خواهد بود و این دندانان دوستان اهل بیت بود معلم روز دیگر چنین هدیه ها تو دندانان فرستاد عدد خواهی  
کرد دندانان گفت یا الله که اینها از بهر بخار است لیکن فریاد معلوم کنم روز دیگر چون بنام او را بنویس و هر میس  
داشت پس دندانان گفت ای معلم سر روز است که چنین دندانها نمودم از کار خود آگاه کن و من سر کرم از دست  
اهل بیت و دشمن بر بند و عبد زیاد و سوگند خورد که اگر کاری از دست من بر آید و جان من در سر این کار شود  
دانم چون معلم سوگند بشنید شاد شد و دانست که اینها از دل میگوید گفت ای پسر از دندان و آگاه باش که اینها از دست  
بندان باز داشت چون در دندان بخار واد بدم در احوال و در وقت که مرا بیرون آورد دندانها را حاجت خواست که  
پاره کاغذ و واک و فلم با و دانم اکنون حاجت بخار افکنده ام و باقی بنور دندانان گفت ای ساجیست من اینها را  
آوردم ولیکن بدان و آگاه باش که اینها از دست خود کردی اینها را من عظیم است که مشاهده کردی از بهر آنکه هر که در  
دندان شود موکلان ترا بخواند و موکلان بیکدیگر سپرد از بس که بد فعل است بر من نیز موکلان کاشند و لکن مرا بدیتر  
خاطر رسید چنانکه کسی نداند و مرا بخار بر آید و ما را این مضر است فرستاد معلم گفت بگو گفت طبع طعام میباید و در  
نان بزود تر نیاید که بیکر کاغذ و بیکر اقل و دیگر بیرون و در میان کن و فریاد بیاورد تا بر دندانان منم کنیم آنکه بگویم  
که بخار از زود کرده اینها سر نان بزود تر نیاید که بگویم موکلان گویند چه میگویم من میگویم ما از اینها بیرون باشد معلم چون  
اینها را بشنید خواست جو سر بر روی او داد و گفت یا الله بگویند بشنید که در در معجزان است که دندانان را  
تسری بود بغایت حرامزاده که او را از برای ثواب رضای خدا از باز داشتند و پرورده بود در نزد ایشان ندیدیم  
کردند بخار از دست خفته بود و بیدار بود هر چه می گفتند بشنید و ایشان پنداشتند که او در خواب است معلم بیامد  
و هر چه دندانان گفت بود چنان کرد و گفت دندان کرد بخار از دست چو بخانند بیدار رسد برای عبد زیاد شناخت از اول  
تا آخر باز گفت چون نامشون بشنید بر اشفت کرد بد و خود با پسر بد دندان وقت ظهر اند و فرزند نا این کرد  
ان رویه پسر این یکی کوکبکی هر آن صغیران کبیر هر دو خصم معصی اند و میان پایدار بر خلاف هر دو از عهد بخار  
کبیر و او از داد یکی گفت امیر است هم بیرون د و بدندان و برزین افشاند و بر دندانان نگاه کرد گفت بومر او بر دندان  
د شنبه و بیدار بگویم از کار تو آگاه نیست و میخواهد که دشمن از دندانها کنی تا خروج کند و فتنه بر آید که در دندان  
بان گفت ای امیر از من هیچ کلاه بدید که چنین میگویم گفت خبانی کرده و روان و فلم در میان نان خاده بمواظبت کبیر  
معلم میخواهد که بخار دهدی که نامه نویسد بکس که او را از بیدار خواهد و هر چه در میان او معلم گذشت بود بیان کرد  
و دندانان حیران ماند و گفت سبحان الله اینها از دست است از کجا میگوید و کدام حرامزاده بد و گفت است دندانان  
گفت ای امیر اینها را بشنید و میخواهد که مرا بچشم تو خار کند تا آنکه چند سال است که این و معنی مکرر است معلم که  
تغذیه کرد داشت که اگر از دندانها بیاید با هم دندانها را طعمی هم و چون خدا بخواهد او را خلاص کرد و طعمی از دست و

هنوز شیفته آنده اینست بر ناچار جویند و بدست خود بچوید اگر بای خون من تو را خلاصت و من خبانت کرده ام معلم این  
 هشتاد رسید و گفت خون ناخواهد بچند ما بدید خدای تعالی که بکری سینه خندان بفرمود ناطق از پیش آورد صد بار در  
 در بر کرد و معلم و زندان بنان از دور ایستاده و گفت خلد و بنو عالم الترحم الحقیقه و من بخواهم الا رضای تو و پیغمبر تو و ان به  
 سعادت چند بر سه نهار از این روز بر کرد جناب قدس العالی در آن روز که در آن روز هیچ ندید آخر او را خشم گرفت تا از این  
 زندان بنان دادل فو شد و گفت ای امیر مرد مراد و سنه در شهن جبهاد است و من تو را از همه کس عزیزتر دارم و بخواهم  
 بد گویند و انبیت من ندی عهد یاد گفت پس نوا چکا پتکر دگفت ای امیر این درین نیست من او را از مسجد بر باشم و پر  
 درش داده ام خالی اند شهن می کند و اینست که بفرماید او الفکر نام روز وقت نماز در خانه رفته ام از راه راه پدم که دست  
 دامن زند من زده و زین من و بر اسیر داده و بخواست که او عرش را کند که من در خانه بی طاعت شدم و پرا بزد م و از خانه بیرون  
 کردم از این سبب ایستاد و غایب بودم از استکره من و در ناظر امیر از حاضر کرد ندخواست که سخن گوید و فرمود با باره بازارش  
 کرد ندانم کجاست و بتمام خود رفت زندان بنان با معلم طعام بخار دادند بخان کتابت بشوهر خواهرش نوشت و هر چه زهر  
 بود یاد کرد و التماس کرد که بپزد نامر نوید که او را از زندان خلاص کند و کاغذ را به هر کرد که بکس معتمد دهد و بفرستند  
 کثیر گفت خود میبیر **نظم** از بفرماید من اینکار کنم اینکار بر خاطر از کنم تا احد بخار من بار شود باری و بخواهد  
 و فادار کنم گفت همت در بیخ مدار و او را بخرید کرد و بیرون آمد بعد از دو روز عزیمت راه مکر کرد و بیاد از پسر پادشاه از بند  
 بر داشت که لبیک لله لبیک لاسربک لبیک لاسربک پسر زیاد بر منظره نشسته بود چون او از شنید گفت کیست گفتند کثیر  
 معلم است خصم مطلبید گفت او را نزد من آوردند از آن ملعون او در ندگفت ای معلم چه اندیشه داری گفت ای امیر روزی  
 ند کرده ام که اگر تو مرا بچس طواف خانه خدا کنم و فرماید حضرت رسول ابو سیم پسر زیاد گفت خدا الهی است در او کند بفرمود تا  
 دو بیست بناد بود اند و گفت که هر کجا که فرود آید او را احدی نکند معلم و چه سفارش نامر بفرستد بیرون آمد شوهر  
 راه شد و بیخ گذار و بد پسر آمد و از راه بدر سزای عبدالله آمد عبدالله بطعام خوردن مشغول بود معلم در نزد خادم فرستاد  
 گفت کیست گفت مردی مسخرانه و از کوفه میاید خادم برفت عبدالله را خبر کرد گفت در آید ش چون کثیر را یاد کرد  
 خواست او را بنشانند و طعام پیش می نهاد چون از طعام خوردند قارغ شد کثیر موزه از پای کشید و شکافت نامر بیرون  
 آورد بدست عبدالله داد عبدالله نامر را بر خواند بتره یک زن رفت و گفت بشاوت نامر نور اگر نامر بر او شکسته است  
 خواهرش دستور یافت و چهار روز سر کرد و خبر برادرش بر رسید معلم از اول تا آخر از گفت خواهر چون خبر زندان شنید  
 بگوشه نشسته طبا بخره روز و میند و در و بفرستد و سر نهاد خندان را برهنه کرد **نظم** در جهان کس خواهر بپدیده ز  
 دنیا از او غیر زینب ان اسیر شهن پیدا کرد آنکه از ابد لب خنک بر آمد روز و شب دانرا کله داری و در زاپ چشم بر  
 از هم بفرماید خواهر یوسف نام با پدر او تا ایام بگری زینب بپد بود در کفان بفرماید نیا انبیر زینب مظلومه  
 اندر شام زار در بدر دانسان زینب نیا حدیث شکل است شرح نتوان کرد هر کس که بگری بگری من حدیث از  
 خواهر بخار این نام بنان این بماند تا تمام و عمر فرستاد و گفت ای عبدالله نامر در زندان شادی از من طبع  
 مدار عبدالله گفت بپزد بنو خوبه نامر نوید خدام مشفق بدهد که نامر بوی رسانند و مارا از اندوه بر ماند معلم گفت خوبه  
 اگر غمناک باشد مهران در بندم و خوابم نامر بر خود حرام کنم تا نامر بپزد در سائم در حال او نامر نوشت و احوال بخار و  
 صفت خواهرش و خلاصه بخار از بند کراں مذکور ساخت و نوشت هر گاه قبول نکند سپه از مورد بلخ افزون بفرستد  
 و طلب خون حضرت امام حسین کنم و نامر زانم کرد و بدست کثیر مقام داد و گفت فو ذف نامر بخورد و خواند رفت  
 جانم از دینا سها و موی خواهرش کمر برید بود در مهران خانه نهاد و گفت چون نامر بپزد در سائم تا تکمیل انجام و موعظ  
 کن معلم گفت صفا و اطفا آنکه بفرمود امیر درم نغمه بها و در در پیش کثیر نهادند کثیر گفت ای کار از برای  
 زو سیم نمیکم بلکه خدا بی چندان صفت مذکور کرد زنده باشم ساها من کفایت کند عبدالله را و در خاک کرد و کثیر بپزد  
 آمد و روی بد شوق خادیش و روزنامه هفت ناید شوق سینه و بکار و انسرله فرود آمد در در کار و انسرله

بر در مسجد کاند بغالی بود انبغالی معلی و پیش از کردی پس معلوم شد که هر که بجز نوع این نام را میزند در هر روز نماند  
 نگاردی و بدو سزای هر قدر فو او از راه نماندندی از پیشانی امیران و سرهنگان که بر دوسرای او بودند که بیشتر عفت  
 روز در شهر مگشت و هیچ کارش بر نیامد بعد از نماز الناس قاضی میگردد که حاجتش بر آید و بیکس نمیرسد که چه حاجت دارد  
 و با خود میگفت قطری اینچند مال را بگویند زاده دوستی آمد بخارده نفس با مال ششست و ما ضعیف فوج چون  
 قوت بخارده در بند نفس را از اینچند خنجر خون بر آتش زاده قوت بیچاره ایام چه نیست نظور از انو  
 کهنارده نارهنگه نماند بگردان و بدو مردم بیرون آمدند بغالی از عقب کپش بیرون آمد و گفت با شیخ حاجان  
 چه شکری بود از الناس قاضی میگردد سرفرو بود که مباد که این مرد دشمن باشد و بر من سینه کند انبغالی گفت ای عرفان  
 بخو شاه مردان و امیر مؤمنان حاجت خود بگو و باک ملا که مهندام که اعتقاد تو چه نیست کپش احوال خود بگفت و  
 شرح حال بخارده و کتابت عبداللہ عمر یاز نمود و از آنچه حضرت امیر رو با بجنک کردن بخارده و اهل بیت شنبه بوی  
 گفت بغالی گفت امیر المؤمنین بر حقیقت من نیز در حق ایشان سخنان بی شایسته ام و بخارده ها نیست که بر مسلم بیست  
 کرد معلوم کند بغالی گفت که مرادم از کواچه میدهد صدق مقال اینچه گفته هر را بکند با لعل بود و گفت  
 وی کشته شد و اکنون من بگویم چه باید کردین فرما با باد جان را بکنز در ناپدید و بشود و بدو سزای هر که باید شد  
 بخارده انان کن و در دوش و بر کوهی سلام نکن تا خیال کند که تو از ایشان قوم میباشد و رفتن و بکس نگاه نگردد  
 نماند بند و بغالی بگریه از مرغان بیست و خادمان جری میگردد و پیشد و کمرهای زندین بر میان دست از ایشان  
 در گذر و هیچ مگو تا با اتمام که بیاطد بنام روی افکند از انجام با تا با بسته و کند که هم فلاکت را نماند و بگر  
 بیست که تنای سرخ پوشید و کمر بند از دست بر میان حسنه و عامر خرم علق بر سر بنشیند و از پس او غلام مراد به اسباب او  
 پوشید و کمر بند نیز عامر سبای بر سر بنشیند تا آنکه انغلام مؤمنست به سند از اهل بیت میباشد و از روز که حضرت  
 امام حسین را شهید کردند و بگریست و بر پدید اندک او از جمله عتانت و بیکر چیزی با نغیب و بدو بر آکه او از انبغالی  
 دوست پندارد و همین غلام از برید و خواست که سر جنبان میدهد تا از انگریز شاد نماند اینچند با بطنها پند  
 دفن کنند و کپش از مرغان بیست و کمر با او بیست و خرمون بگوید و بیست و روز باشد و نازیب گذارد و کسب معاش کند و از  
 اموال نیز بد چیزی نصرت کند او را نگاه کن و چشم از او بردارد که کار نواز دست او کشاده شود چون او را بر بینه سلام  
 کن و نام را بوی و جواب بنان کرد و لایتم بن بد در تصرف او است و هر چه بود بفرمان او رود معلوم چون این سخن  
 بشنید گفت خیرا که الله خبر اگر نویسی و ای این نام نیز بد نمیرسد و نمیتوانستم داد پس روز دیگر نام بگردد که گفت  
 بسم الله الرحمن الرحیم و بدو سزای هر قدر رفت و حاجبان و در بانان زانگاه میگردد و میگردد شش تا پنج بگر بغالی گفت  
 بوامد و انغلام را بد و بی شناخت قطری دین او هم چه بر نوبت دارد و چون بگریست تا که از زار بود  
 در حکم نبرد و بر چنین کمرها بگر چون برهار هر چه از ترک بر میقتند بود رشک لاله زار و لاله زار منبع  
 انقضای در پای دل گوهر از حضرت کرد کار به جوی زانهم آن پند کردید قطری ایشا و از بر عذار در لیکن  
 ماتم سلطانندین هم در ظلای آت بخوشکوار هر معلوم سلا کرد انغلام جواب سلام باز داد و گفت که بینه و هم مطالب  
 معلوم گفت نام دارم نام زاهد و داد و در ساعده نیز بد معلون از کمر نام بیرون آمد غلام از نام را بوسید و نیز پندار و گفت  
 ای امیر فرموده که هر روز سینه حاجت هر روز و آنچه مدتی شد که حاجت خواست نام بر بند گفت اکنون چه حاجت اری گفت  
 نام را بر خوان و جوابی بنویسد چون نام را بر خواند گفت نام را عبد الله عمر بن الناس بخارده نموده گفت چه چیز میگردد  
 پس فرمود که او زندان است که مرده است عزت و از کوه آمد و پند گفت او از نزد غلام بیامد و گفت که از نزد غلام  
 خواهد معلوم کند مرا خوف غلبه شد و جان را اوفاع کردم و با خود گفتم که چون مرا بپند مضطرب لاله زار کند سر زنده و  
 انغلام از بدیم پیراهن غضبند و پوشید و در سببار غصیب یاد بکمر بگر بنشیند غلامان و ملائکان در پس و پیش او در دوازده  
 مردی بودند با چهره و بلند الا و ابله رو و بد شکل و در پیشانی اش چو اخی بود نظر بسیار و در او شاهد شفاوت او



بلكه نودش امارت کافر در حق او شد چونک او نمناد فرید و لیک عقل بهیفت بیشترین لایق پس از من پرسید که این نام  
 تا نوازده می گفتیم به گفت از نوشتاری دارم راست بگو کثیر گفت چشم پر شد از کشتن چنین چگونه بدل خوانده است گفت کلام  
 چنین گفت پس فرمود که کلام فاعله گفت سخن مضطرب گفت نام امیر کلمه میفرماید و مرا با سلام دلالت میکند من چیزی از آنم که این  
 کیتند من هر یک در این خطای من از بی رویی گرفته و در نزد شما فرستاده جواب نامزداید بروم برید بخندید و غلام بزرگ  
 ز آبسار خوش آمد از این جوابها که گفته بود بر او افزیز خواند و گفته امیر اینم در خواست شیفه باشد و خواه نیا شد جواب نامزد  
 ز آبسار که هم حاجت نرود باشد خواهش عبدالله عمریز بد از امراده نام بر سر زیاد نوشت با این معنی که سیم الله الرحمن الرحیم  
 این نام از بید پدید بسته سالار خود سپید یاد که چون نام بر نورسد باید که بخند از از بند و زندان و ها که برود و در باور او اعزاز  
 تمام کنی و او را غلغله بنزد و انما دش عبدالله عمریز بد پند که نامزد او داد و ترید ما فرید مترادف است با است در غلام که گفت که  
 نام و لا بد و یاد شاه از من میخواسته اند و در شوال بنود اما خاطر شما چیزی است نگاه نامزد اینجا نب علم انداخت  
 کثیر شاد شد و نامزد برداشت پس غلام دستش را گرفت و برین نامد و روی کثیر را بوسید و غلامش بود با و خلعت داد  
 و دو هزار دینار داد پس کثیر خاطر شاد نامزد گرفت و میگفت قطعه پوستی هستم در زندان و من از بی از امیر ششم  
 روان مری این بوسه سفیدان باشد که بود آن بد و لیک اینچنین شادمان آن زندان از دست ما و مستعد این ظلم بیکران  
 دشمنان بک جویر او که جبریل امین بود این پادشاه انزلی جان آنکه در مدینه گاه او روح الامین فخرها بود شکر که این پادشاه  
 و غلام را فکرم و بیرون اندین نام سو او شد و در شرف و در شرف نام بگوشه و سپید و از همان راه بدر سرتیبه پس پادشاه برین  
 عریضه بر اینست بود تا که او را شناسد و بنزد خلیفان آمد و گفت نامزد را بگویند که سواری از دمشق آمد چون خبر پسر زیاد  
 رسید گفت در اینچون دوسرای رفت و بر یکشاد پسر زیاد چون او را دید بد شناخت و دست پدست زد و گفت آنچه نخواستی  
 بجای آوردی در رسم پسر زیاد چنان بود که هر گاه نام برید بوی و سبک بر پای خواستی و اینست نام نامزد بوسه داری و خواند  
 انگاه گفت در خون من و عمر سعد و شمر بن الجوشن و یاقان و نائلان جناب امام حسین شریک معلم گفت سخن کوتاه بخند از بزرگ  
 و ها کن عیب پادشاه را بخواوند و گفت بخند از دارها کن و بنزد مرا در حاجت گفت و بخند از اخبار تا که برید علیه الله نامه نوشت  
 است که بخند از از بند دارها کن بخند از شاد شد و من بجهت فاد و خدای را شکر کرد پس در زندان ترا یکشاد و بنده از پای بخند از  
 داشت و بنزد سپید پادشاه آمد و گفت قطعه پوستی هستم در زندان برون دهنه کوه را بد لب بر خون بود در کوفه  
 هزارش کثیر فصد و فکر او هلاک خصم دون خصم و دشمن هیچ میباید اگر بود اندیون تر از آنچه در عالم دینون پس بفرمود  
 تا او را جامه های نیکو و زیوشیدند و هزار دینار و سر جامه نیکو بپزداد و گفت تا او را در خانه بردند پس معلم گفت شاد  
 نامد بر کاه پست که با هم طعام غوره ام بخند از معلم را گفت نفی بر نکرده بی ندا آنچه گفته و با باشم شکر تو گویم کثیر گفت ای امیر  
 کار بر من فرض بود و نا جان دوزن من باشد در خدمت تو بندگی خواهم کرد آنکه طعام تناول کردند بخند از گفت جواب بیستیم  
 تا خون حضرت سپید الشهداء باز خواهم تا اینملعونان را از روی زمین پاک نکند بنویسند خدای تعالی آنچه گفتیم خواهم کرد و  
 دمار از اینکفار بیکر بار آوردم بهاری خدای تعالی قطعه پوستی از این نرود خدای تعالی کاتبین فرعون و این نویسنده  
 ال یوسفیان رشیح این نهد همه فرعون لعین و این نهد از یوسفیان از او بگریزید همه فرعون جنودش انداد  
 بیع انشمار این چون رود نهد کرد فرعون زاندر انبیل بود فرعون زمان از بنای ای بجز انرا از انتر کرد و عناد  
 پیوسته ایام او بخند از بود اب بخت رشیح انشمار بود بود ابر هم مالک بلوش در مهالك همه مرون درش  
 مؤبوسه عزین ز طورش افشار افشار این نور کس کار شد بطوران تجلی از ظم و زانسیب هنر ز کوه پست طور  
 ان تجلی نور روی یار بود آنکه کوفته اول بخند از بود فاش گویم نه نور از این بگریزید حبیر نایب حسین بن علی است  
 آنکه او را کثیر حسن چون ظهور کرد باشد از ظهورش شاد بود جلوه حسن خدای تعالی را است مملکت بخند از فریاد و است  
 و مرد و بیرون آمدند و عیب پادشاه لعین خلعت فاخر فرستاده و بیکر را و دل کرد ندا و در ماند که معلم کثیر گفت این را که  
 بیرون رود که بنا از پسر زیاد عدد و بگریزد بگریزد بگریزد بگریزد بگریزد بگریزد بگریزد بگریزد بگریزد بگریزد بگریزد

را ز کوفه بیرون آمد و منوجه مدینه برگردید و بعد از آنکه عبد الله عمر زنده و وفی که غلام دیویش داشتند و قالیبای که کشته  
گشته حال چپست گشت و زابک شایسته که منم بخارا ایشان از شادی ندای الفرج الفرج برداشتنده و باز کردند و بگذریدند  
در بر گرفتند و زابک که چون خواهر برادر زاد ریافت از شادی شریخ و وحش با شبنامه چنان بر او از نمود و جان بجهان افشرد  
شلم نوی چون ایشان شکوه اشبناف با نوبه و ضراف مبتدل نمودند بعد از غریبه زاری منوجه کعبه معظمه شد چون برسد  
بیت الله زبیر ملاقات کردند و شایسته جمع نمودند با او مشورت نمود که همتش او نیز در بر انداختن اعدا بود در این اثنای خبر رسید  
که سلمان مرد خنایه لشکر جمع نموده و منوجه حربه بنید زابک است بخارا از شادی گفت **نظم بدین**  
مژده کر جان فشانم بر و است که این مشرفه اسایش جان ما است تمام شد مجلس دهم و انشاء الله تعالی

### و بانه حالات در مجلس ناری هم با یکدیگر

و با یکدیگر ابو عنقا و طکه بخارا ابو عبیده چون بفرمان خداوند اکبر و نامه بزرگ پدید گشت هر از چند کس از آن شد و از آن زیاد  
او را قلع ساخت و کتبی در کوفه اقامه نما غنایه گفت چنان کم و امر و بیرون فروم پس معلم او را و ذاع کرد اسم ابی ذابک  
و مردم شیعری که در کوفه بود تدریس یک بخارا آمدند چون سلمان مرد خنایه و مصیب عبد الله و امل و در زمان شاد و میسر  
دیروزان ما رفتند ایشان بیکر هستند غنایه گفت ای برادران دلخوشدارید که چندان از شما غایبیم که خواهر خود را بر بپیم و از تو  
او زودی باز آیم و با او خنایه از ما کاری کم که تا ایتامت باز گویند و سلمان مرد را گفت ای برادر دلگردد خدا بار و ناصر بخارا  
است و امید چنانست که حضرت عالی را انصرت دهد من هم بتو یک عذقه خنایه خواهم رفت و از او دستور خواهم یافت شما  
مده بفر کنید در کار ابحر از راه پس و ذاع کرد و روانه مدینه شد و بعد از وفات هشره بیکر رفت و خواست که در حبه  
او بفرانگه روان ایام عبد الله زبیر امیر بگردد و لشکر انبوه داشت و هیچکس را اطاعت نکرد و حبه را بدو دادند که بخارا  
بر تخت نشیند و میراند که عبد الله مشرفه بدو رسید و گفت با سید که از قبیله بنی نضیر است از کشتن بیکر میز گفت  
اگر نیند امر از ند کافیه دهد باز کردم و دلخوشان را شاد کم گفت با سید که او را معزول کنند از امارت کوفه گفت اگر  
صورتی سوس باد در دهان ما می شود او را بیرون آورم و باز بهاره کم عبد الله گفت سر اجماع اهل از اینخندان پس بخارا بیکر  
رفت و ندی بر خنایه کرد و هم در آن ایام مرد بجا از قبیله بنی نضیر از عقب برید و او را در خنایه بیکر بردند و از آن  
بپار شده بود و هر چند او را واکردند سود نداشت و اطباء شام و عراقی از علاج او عاجز بودند و شبی روزی شبانه  
و فریاد میکرد و هر که در حواله او بود خواب نمیکرد پس بگرد و طبیبی بر سینه او بود و بیست و هفتاد روز از آن پل برین  
پدید بردند طبیب بنی نضیر بگرفت و گفت یا امیر بیماری نداری بر سر و هیکل بر تو نشکسته با به بیکر او شهرت بر و زد  
بشکار و پیش و تا شایان اهنک و رفت از دل تو بیرون رود و تو در دست کردی بیباختن اند و فرمود لشکرش سواد  
شدند و از شهر بیرون آمد بفرم لشکرا اتفاقا چنانشد که بر پذیرا خوش آمد و روز بیکر رسید که در مشغول شد چنانچه  
براهوئی بر خط خاله افتاد و گفت اهنک او میکنند که من او را خواهم گرفت و بانک بر او سینه زد و آن است بقایه یک  
رویدی آهو میدوید و اسب از عقب او میرفت تا از لشکر قاپد است بسیار بد و قی انشاء چنین گویند چون از  
لشکر جدا شد و شبانه روزی میرفت و هیچکس او را ندید و صبح شد و سکی کرد بدوان آهو فرشته بود و زابک بیکر  
چون بیمار شد در شهر مشرفه کوفه کون کون بر روی پدید آمد و هر چند آب پیشتر خورد به شتر نشد به پیوسته  
کعبه العطر العطر شکش اماس کرد اندامش شفا شد مردم می گفت که این قار و عفران که در کوفه من اند و در کعبه بگفت  
اه اینچ افسانست که در دل فراتاده و اینچر حالت اسب مر از او پزاده و اینچر مرض است که کعبه علاج اثر اندازد و این  
خبر در دست که کعبه درمان اثر اندازد و هیچ وجه از ام و قرار نمیکرفت و نامت مدید و آن در پنج وعده بود تا جان بالکان  
دو رخ سپی **نظم بدین** پرور اگر کافر نبود فانی اولاد پیغمبر نبود چون غنایه از خدا و از رسول کی توان گفتی  
که آن کافر نبود خوف از باران بخارا شد بدل بهش از باران اشرف نبود در دهان پیوسته بخارا بیکر  
فرزند او پیشتر نبود ای خدا اگر پادشاه کربلا نور چشم چند صند نبود مصلحتی زاکر نبود و نور چشم قاطب بود

مگر ماد و نبود روایت کند که در وقتیکه بزید از غیب او شناخت بعد از ساعتی لشکر از هر جا بیجه میباشند و آوری  
 که ای اقباع شیاطین چه بی طلبید خلافتی بر پدر او و ادبهای و زخ کرده است لشکر چون این شنیدند پیاده شدند و ظلم  
 از خاندان دور و ناپخته بر خلاف سابقا بشناختی نافر و از خداوند حرم کعبه یاد بر مغایه ساختی و خاک بر سر کنان  
 او شد و منتند که شک را سبب او شد و منتقد بر او ایفکندند پس در شان اهل بیت شاد شدند و شکر میگرددند



روایت از ابن عباس  
 که در روزی که رسول خدا  
 در مدینه آمدند

و مردم شهر بخوبی و بزید لعنت میگرددند و پسر زید ملعون در زمان بصره میرفت و نایبشان بود و میآمد و هر  
 مرد از شیعه امیر القومین در زمان یازده اشهر بود همه را باند و غل و همه مردان معروف و ایشان را نایبین خوانند  
 از آنکه مذاحت حضرت امیر القومین کرده بودند پس در آنوقت که بخار از زندان خلاص یافت ایشان را و داغ نمود و  
 گفت که من بیکه تو احم رفت از محمد حقیقه دستور خواهم یافت و بر اینچرا فراموش کنم و هر روز از آنمل ملعون در  
 نان و پن کوزه آب مقرر کرده بود و میگفت اگر خواهد از بند خلاص شود از امیر القومین بگریزد و بدو بدون امیر القومین  
 بریزد در ایند بدین سبب و منان را عذاب میگردد در آنوقت از زید ملعون بود که نامه مردان بدو رسید که از دمشق  
 بدو رسید و بدو که بدانکه این نامه است از مروان بن عبدالمطلب بن عبدالمطلب بن عبدالمطلب بن عبدالمطلب بن عبدالمطلب  
 پر قیتمه چون نامه بدو رسید و بدو بدینچنانی نامحضور بگردد پسر اینکار کنیم زینهار که کسرا واقف نگردد آنکه کو  
 مردم کوفه واقف شوند بکن از شما زنده نکلانند و السلام چون نامه بدو رسید بخواند و غم بر روی مشکوشت در عشا  
 نامه بزید پسرش فرستاد با نامه مروان نامه را بر مال کبوتری بست و سر داد بکساعت بصره رفت پسر زید کبوتران را  
 از هر اینکار کبوتر را بشناخت که از بصره پرده بود ندان نامه را از مال کبوتر گوید و بدست عیب زد یاد چون بزید  
 بر کتف زد و شد نا تاز دستش پشاد و گفت در بفا که دولت بمن لعنت زوال بدی رفت پس جواب نامه نوشت و گفت



بیک لحظه بگویند سپید نام نام را از مال کبوتر کشود و بخوانند در شب مردم که فرار کرده اند و بگویند بخوانند و گفت  
بزد بدند و فرستادند پس مال و اسباب خود را جمع کردند و از برای زنان خود و بچه ها و بچه ها و بچه ها و بچه ها  
ایشان افتاد که ایچره خالفت پس از وی شنیدند که بزد بدند و بزد بدند و بزد بدند و بزد بدند و بزد بدند  
تکبیر گویند که لا اله الا الله محمد رسول الله علی ولی الله بزد بدند و بزد بدند و بزد بدند و بزد بدند  
بر خود راست کردند و اهنک سزای پس زد کردند در میان ایشان مردی بود پارسا که در جنگ جلد و صغیر و خزان  
با حضرت شاه مردان بود نام او سلیمان صر و خراجی و پسر جدا داشت نام او بالود و پسر از جمع چهار هزار مرد بر او گذرانید  
بودند و شوکت خوردند که نا جان دارند در طلب خون حضرت امام حسین بر آیند و این سلیمان از مردان بود و هر سال به  
زیارت شاه مردان اندی و را نیز ذکر این صورت و افشاد انجام بود چون لشکر جمع شدند و آمدند گفتند ای ابو اسحق  
از کجا میانی گفت از مردان بزبانت شاه مردان گفتند از شما شنیدم که در آن موضع فرود آمدند و هتاهزار  
سرخند هر بل مرتبه عمره و شهر و ستان اس لعنهم الله فاطمه بر آنست که لشکر جدا کنند سلیمان بخندید و گفت ایتد هتاهزار  
که هیچ کس از ایشان بخت نماند و هر را بقتل رسانیم و بشکر گفت که هزاران لشکر زیارت سرور مردان بجای آوریم  
و رخصت طلبیم بگر خدای تعالی بر ما رحمت کند و کار ما بر آید ما از پیش در آیم و مردم دیگر از پیش و یکی دیگر از ایشان را  
زنده نگذاریم هر را ندی و صواب اند پس در ساعت رو به بر یارن آوردند و بعد از کربلا و غاورد بار تکریدند و در واقع  
کردند باز کردیدند و لشکر زعفران کردند و از پو فانی ایشان منبر میدادند پس بفرمود تا جلد زدند و اهنک نام کردند  
و با نام هشت هزار کس بود ندیم هر خداده بود و او را گفت شما سوی کربلا می روید و بر سلیمان شیخون زنده ایشان از بیخ  
پاره پاره کنید و نام بگویند روم و خا خای مردمان را غارت کنیم پس عمره و شهر را ده هزار مرد منوجه شدند و سلیمان بر کشت  
و مصیبت با هزار مرد بر کمر شدند و آمدند و نمود با سه هزار مرد منوجه شدند و هنوز در کربلا بودند که جاسوس به بیخ  
میآمد و گفت ای سلیمان بیدار و هشتم باش که نام دو هزار مرد را بجز شما فرستاده و خود منوجه کوفه شد چون کوفه  
خبری شنیدند دروازه ها را بستند و اهنک حریب کردند شهر را بباب قرابت فرود آمدند سلیمان گفت هم اینجا با ما بیجا  
در حال کس فرستاده و مصیبت با از خواند و دو هزار مرد بد و داد و گفت بجز اگاه باش که عمره و شهر را ده هزار مرد  
روی مانده اند تا شیخون از ند با بد که نو پیش دینت کفی مگر اینظالمات را اهل کینه و اگر این و ملعون کشته شوند نامم  
دلستک شود و مصیبت مردی باندی بود صبر کرد تا پاره از شب یکدشت پس ناخن آوردند مرد بر آیدند پاره غلظت  
شتر کرد و منوجه خان بود مصیبت گفت شما را کجا دیدگفت با سجد شما شام مشه از مردند و بیخ امیر از ند  
هزار ایشان نام است و قوی کینه و زنده عمره و شهر را ده هزار مرد نزد یکدیگر مصیبت گفت میان مرد و ایشان چه مرد است  
اعرابی گفت بکفر شیخ در میان خناسان و من چون بنزد یک ایشان رسیدم طعام خوردند و در اسباب از این کس  
و بیخا بر کشیده و نیز هلا کردند که فرستادند ناخن دارند همین زمان شما خواهند سپید چون مصیبت نیز پیشه بخاند  
بر کردانید و لشکر را اگاه کرد که همیای حریبند باشند و کفنا اعراب را از گفت پس ایشان چهار کرده شدند و مقرر شد  
که چهار جانب قتلگاه باشند و چون او از صدای حریب و ندای بزن بزن را بشنود همه کس بر کشتند تا بوفتوی او  
دنا زرد و کار اینفور نابکار بر آیم و خود رفت و راه بر عمره رفت هنوز یک ساعت از شب گذشت بود که او از تم سوز  
بر آمد که ناگاه عمره و شهر را ده هزار نامرد و بسیار و مصیبت با انصد هزار مرد بر آمد و راه بر ایشان کرد  
و با یکدیگر را و بختند و اغار جنگ کردند و سپاه سرد را علامت نبود و یکدیگر را بختناختند مصیبت فرمود تا طبل افرو  
گوشند و بانند و الله العزم و للرسول بر آوردند و بر شما شام زدند و از چپ راست فریاد بر آوردند و عمره و شهر بخاند  
جمله میگفتند که ناگاه کین ستم بر کشودند و حمله کردند تا مانند آتش که در پیش رفتند چون نزد آمدند گفتند ای سلیمان  
اهل بیت بگویند که سلیمان صر و خراجی با دوا زده هزار مرد میاید و این لفظ را مکرر گفته چو شما میان اینر شنیدند  
و انفسه از آیدند که میایدند و هر بیست نهادند و انملعونان خرا از اهل کربلا بر کین کردند و گفتند اینر همان از دست

سارفت و حال انجمنان معلوم نیست مصیبت کبیر میگفت و طبل فیر و زعی میزدند و از پس هر عیبی که میناخنند باین سخن  
و چون هر عیبی که میناخنند بیک نام رسیده اند از آنچه که شنیده بود او را آگاه کردند و آنرا از پس باز پرسیدند و از دست  
شهریزد پوار چسبته فرو خاد و صفها بر کشیده از برای حق بگردن و هر راه مینگر نیست نه از آن میآمدند و میناخنند و در  
عمر خود برهنه و غرق خون در دستند و شمر ملعون از عقبات بد بنظر بی و از آن ده هزار مرد صد و دهن مجروح باز آمدند  
لحا چون سلیمان بحور بگام باز آمد و کشته بیچاره بد بزرگوار گفت بنیاد اگر دشمنان ظفر یافته باشند و اگر مصیبت ظفر یافته  
تر از ما آمدی نه مصیبتی که ما بپاییم نه باز افشرا چون نیک نگاه کرد علامت شمر از کوفتار دید شاد شد و لشکر را خبر  
داد که مصیبت ظفر یافته که سواری از کوفتار پیدا شد و نزد یک اورفت که نام بچک شما آمده است سلیمان تکبیر گفت و باین  
چهار هزار مرد منوچه نام شد و خیل از پس خیل را نکرده و خود بر ساقه لشکر میرفت تا بنا عم رسید و هر دو لشکر صف بر کشیدند  
خالد سلیمان خود را در میدان انداخت و قوی بکل بود بر اسب آهنی سوار و کمر زین بر میان بسته و زره داودی  
پوشیده و نیزه خطی هجده ارش و سنانش نیزه را بر داده و در دست کمرش و قیغی خاکی کرده و در حور بگام از و شجره میخواندند  
و ثنای خدا بنعمت و نعمت حضرت رسالت پناه و از آنش پس نزدی از لشکر شام بیرون آمد و از قوم قریشی رسید پس در برابر خالد  
و با هم میکتب فتر بودند و با یکدیگر میزدند و با یکدیگر میزدند و با یکدیگر میزدند و با یکدیگر میزدند و با یکدیگر میزدند  
اش زد که از پشتش بیرون آمد و از اسب و افتاد و جنا بر اهل نیزان طوق شد خالد اسب مسلح او را برداشت و با لشکر گاه  
آورد و دیگر باره میدان آمد و مبارزه خواست سواری بیرون آمد بر اسب کمرانما به سوار با سلاح تمام پامیدان کارزار نهاد  
و هیچ نگفت و بر خالد حمله کرد و با هم در او میخندند تا به طعن میان ایشان رفت و بدل شد از اصر نیزه برد هانش زد که از  
غنایش بیرون آمد نام چون آن بد بد با نیک بر سپاند که بیرون رود و بناد زنت اینرا ضعیف و سرش را ز زمین آرد تا که سوار  
چون کوه آهن در میدان آمد نامش سراقه در مقابل خالد ایستاد و گفت آفرین بر تو باد بگو از چه بنیله و چه نام داری که من  
نوزاد و سنت میدارم گفت نام من مؤمن و امین خادم پس او حمله کرد و با هم در او میخندند و چند کارزار میگردند که هر دو  
شما میخندند خالد میگردید تا که زخمی بر روی زنده میسر میخند که سپر فولاد داشت و اینر جلوه در میان سپر خاده بود که چشم  
خبر میگرد سراقه طبع میداشت که او را میفکند خالد چون شتران بر آن ملعون حمله کرد و نیزه بر پیلویش زد که از اسب افتاد  
غلام خالد را اند و سرش را از تن جدا کرد و اسب سلاحش بشکر گاه بود و خالد دیگر باره جولان کرد و مبارزه خواست یکبار  
میناخنند تا هجده مبارزه نامدار و از خاک هلاک انداخت دیگر که بمبارزه او بیرون نیامد و الحلال باز پس آمد و بر اسب سوار شد  
و بر جانب مهنه و حنت چون آتش کرد و همه افتاد و ایشان افتاد سواره و پیاده بر هم میریخت و جهد میگرد که در او بر عمر نشاند  
و آن ملعون مانند روه روی کبر بر راه نهاد بود خالد آهسته خود را بفضی کشید و در میان با بنیاد و پدر را آشتا میداد  
که خود را بر قلب سپاند فراد خاکه که خدا شهمه سراقه در مدبر نام پس از اسب فرو داد و شکر استیلا کم کرد و گفت الله  
جهد علی و بیخ بر کشید و خود را بر قلب سپاند و پیاده کانرا از جای بر کند و سواران را بر آکند ساختن چون شتران رفت  
و مرد بر طرف میافکند تا بنا عم رسید تا نیک بروی زد و بیخه در دل آن ملعون افتاد که دست پایش از کار رفت خواست که نیزه  
بردارد خالد پیش و بد و وضیته در زبر بغلش زد که چون خیار نرود پزاید و نیم کرد و او از پر داشت پال سواران کبیر  
و بانک و تکبیر از مؤمنان بر خواست پس سلیمان حمله کرد و آن چهار هزار مرد بیکبار حمله کردند و میزدند و میزدند و میزدند  
طرفی عود گران و نقره شجاعان و پریدن نیز از کان و فلك میرفت تا چون عمر عدان بدید گفت ایها از آن هر بیست فرزند  
بنا پند پس شمر و عثمان روی بیخه پست نهادند علم کفر نکونار کرد بد و عریانان شمشیر کشیدند و یکشاید و زوی از عقب  
ایشان میناخنند و میکشند و از مؤمنان بکبر اجرا حث میزدند بود و قریب ده هزار از لشکر شام بقدر رسانیدند نگاه  
باز آمدند و بشکر گاه شامیان رسیدند دم و دینار و خواسته بیچاره صرف کردند و سلیمان انجا توقف کرد تا لشکر استیلا  
شدند بفرمود تا اسب را از پیش آوردند و از محنت امیر المؤمنین پیوستند و به صلح میکشند و قوی دشنام آغاز کردند  
بفرمود تا ایشان را بصفویت نام بکشند پس سلیمان بر خالد حاکم و بر سر بانکه او پس مردم خود را گفت ایها از آن و پسر او را